

چه می‌پرسی، از سوگوارانِ مجنون؟

با مقدمه جعفر سید

اسماعیل زرعی



سرشناسه:	زرعی، اسماعیل، ۱۳۳۷
عنوان:	چه می‌پرسی از سوگوارانِ مجنون؟
نام پدید آور:	اسماعیل زرعی/ با مقدمه جعفر سید
مشخصات نشر:	تهران: آشنایی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری:	۱۹۲ صفحه
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۶۹۶۰-۰۸-۱
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
موضوع:	شعر نو فارسی - قرن ۱۴
شناسه افزوده:	سید، جعفر، ۱۳۳۶، مقدمه نویس
رده‌بندی دیویی:	۸ فا ۶۲/۱
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۳۲۱۷۸۴۴



• نام کتاب: چه می‌پرسی از سوگوارانِ مجنون؟ (با مقدمه‌ی جعفر سید)

• سراینده: اسماعیل زرعی

• ناشر: انتشارات آشنایی

• طرح جلد: آزاده صمدی

• ویراستار: جعفر سید

• نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۲

• شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

• قیمت: ۷۶۰۰ تومان

• شابک: ۹۷۸-۶۹۶۰-۰۸-۱

نشانی: تهران - صندوق پستی ۳۳۹۹ - ۱۵۸۱۵ - انتشارات آشنایی

تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۳۷۰۹۲۸۴-۳۳۱۶۸۸۱۹

Email : ashnaei_pub@yahoo.com

پیشکش به: سروده‌های از دل بر کاغذ نیامده
و به: شاعرانِ شایسته‌ای که امکان چاپ آثارشان را ندارند.

طعمِ گسِ شعر

اسماعیل زرعی را به عنوان داستان‌نویس می‌شناختم. نویسنده‌ای با داستان‌های کوتاهِ موفق که اغلب آثارش بیانگر آلام اجتماعی است. دردهایی که محصولِ تلاطمِ روحی انسان‌ها در شرایطِ زندگی امروز است. او نوشتنِ چند رمان را هم تجربه کرده است. بلکه پای، در جای پای سلف و همشهری خود از کرمانشاه مرحوم میرزا محمد باقر خسروی (نخستین رمان‌نویس ایران) بگذارد. اما هرگز گمان نداشتیم که یک روز شعرهای درخشانی هم از او بخوانیم.

دفتری از سروده‌های ایشان مربوط به سال‌های ۱۳۵۰ تا به حال فرا روی شماست. برابر تعریفی که از انواع شعر داریم، این سروده‌ها در نوع سپید و نیمایی، این نحله ادبی قرار می‌گیرند. به شرطی که شعر را فقط ستون عمود و افق ندانیم و به افعیل و عروض اصرار نوزیم.

اگرچه دوستداران شعر سپید همچون طرفداران شعر سنتی فراگیر نیستند، اما بی‌هیچ تعصب و تقلبی باید پذیرفت که این پدیده شعر هم جایی در ادبیات معاصر و احساسات و عواطف برخی از نوپردازان دارد و با توجه به تحول زبان و سابقه‌ی کوتاهی که این قالب داراست، نباید با شلاق و چماق «جیغ بنفش» و «شنبه سوراخ» شعارگونه، آن را راند و نادیده گرفت. بنده که اکنون این مطالب را عنوان می‌کنم گرایش خودم شعر کلاسیک است و به بسیاری از اظهارنظرهای نوپردازان نقد دارم^۱ اما همه‌ی آثار سپید و جریان‌های پس از آن را نمی‌توان انکار کرد.

مگر ابزار شعر و نثر کلمه نیست؟ همان واژگان که در نثر به کار می‌روند در شعر هم وجود دارند. باید ببینیم چه عناصری در کلمات و جملات شعر وجود دارند که در واژگان و عبارات نثر یافت نمی‌شوند. آیا تنها وزن، تشکیل دهنده‌ی شعر است؟ که این گونه نیست و چه بسا حرف‌هایی که ناخواسته موزون می‌شوند ولی جنبه‌ی شعر ندارند، مثل این که در احوالپرسی گفته شود:

چرا ناراحت و افسرده حالی؟

که شعر به حساب نمی‌آید ولی اگر گفته شود:

هوای خاطرم باران دارد

این زبان غیرمستقیم و خیال‌انگیز در کلام موزون، شعر نامیده

می‌شود.

^۱ - رجوع کنید به مقدمه‌ی کتاب *لحن عشق* (مجموعه غزل)، جعفر سپید □ □ □ □ □ □ انتشارات آشنایی □ □ □ به بعد.

عناصر دیگری مثل تصویربرداری و احساس و عواطف به همراه انواع هنرهای شعر همچون: تشبیه، تمثیل، استعاره، کنایه و صدها جوهر اندیشه می‌تواند کلمات را به شعر تبدیل کند، هرچند وزن نداشته باشد. قبول دارم که در گذشته کسانی با چنین زبانی سخن گفته‌اند و کلام خود را شعر نام نهاده‌اند همچون مرحوم دکتر شریعتی. حتی در مواردی از سخنان بزرگان بی‌آن که قصد و اراده‌ی گفتن شعر داشته باشند، این هنر جلوه‌گر شده است و کسی آن سخن را شعر عنوان نکرده است ولی اگر با تعریفی از عناصر شعر بخواهیم مصداق پیدا کنیم بی‌شک آن عبارتها هم در آن تعریف می‌گنجد. همچنان که ممکن است حرکات و بیان یک نفر برای بازیگری عالی باشد، اما هیچ‌گاه از این استعداد خود برای بازی در سینما و نمایش استفاده نکند. این چنین بوده احوال برخی گویندگان و سخنوران. برای سراینده‌ی این دفتر که آثار داستانی همچون: سفر در غبار، رویای برزخی، افسانه‌های عامیانه، سرزمین قصه‌ها، کمی از کابوس‌های من، راز معبد آفتاب، نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد، شوهر ایرانی خانم لیزا، فصل‌ها نمی‌خواهند بروند و نفرین شده را در کارنامه‌ی چاپ خود دارد، آرزوی موفقیت داریم.

امید است در این قالب فاخر نیز همچون گذشته پیام‌آور اخلاق و یادآور ارزش‌ها باشد

جعفر سید- تابستان ۱۳۹۲



۱- غبار دقایق	صفحه ۶
۲- نماز آیات	صفحه ۷
۳- زنگار	صفحه ۸
۴- قصه نویس	صفحه ۸
۵- این روزها	صفحه ۹
۶- فاصله	صفحه ۹
۷- مرگ	صفحه ۱۰
۸- اعتراف	صفحه ۱۱
۹- فریب	صفحه ۱۳
۱۰- خودباخته	صفحه ۱۴
۱۱- تارهای خیال	صفحه ۱۵
۱۲- سایه	صفحه ۱۵
۱۳- در خاک مانده گان	صفحه ۱۶
۱۴- سرافرازان	صفحه ۱۶
۱۵- تسکین	صفحه ۱۷
۱۶- درود و بدرود	صفحه ۱۸

۱۷- سکوتِ خاکستری	صفحه ۱۸
۱۸- گم شده	صفحه ۱۹
۱۹- خاطرات	صفحه ۱۹
۲۰- نهیبِ هیاهو	صفحه ۲۰
۲۱- روکا	صفحه ۲۰
۲۲- تقدیر	صفحه ۲۱
۲۳- تندیس‌ها	صفحه ۲۲
۲۴- هرگز	صفحه ۲۴
۲۵- اندوه	صفحه ۲۵
۲۶- تاقِ آغاز	صفحه ۲۶
۲۷- دره‌های ژرف	صفحه ۲۷
۲۸- ترافیک	صفحه ۲۸
۲۹- گل‌سرخ‌ی که	صفحه ۲۸
۳۰- می‌خواهمت بمانی	صفحه ۲۸
۳۱- پُر یا پوچ	صفحه ۳۰
۳۲- در نهایت	صفحه ۳۱
۳۳- پنجه‌های پاییزی	صفحه ۳۳
۳۴- کاوش	صفحه ۳۳
۳۵- شیهه‌ی شیون	صفحه ۳۴
۳۶- دل‌تنگی‌ها	صفحه ۳۵
۳۷- پنجه‌های خیال	صفحه ۳۶

۳۸-انتظار	صفحه ۳۶
۳۹-سیب‌های نویر	صفحه ۳۷
۴۰-چه می‌پرسی از سوگوارانِ مجنون؟ ...	صفحه ۳۷
۴۱-قتل‌عام	صفحه ۳۸
۴۲-گناهِ گل‌ها	صفحه ۳۹
۴۳-پیش از این که بیایی	صفحه ۴۰
۴۴-تونل سکوت	صفحه ۴۱
۴۵-دشمن	صفحه ۴۱
۴۶-سایه‌تراشان	صفحه ۴۲
۴۷-مرگ(۲)	صفحه ۴۲
۴۸-چاه	صفحه ۴۳
۴۹-ایستگاهِ آخر	صفحه ۴۴
۵۰-اگر بمانی	صفحه ۴۴
۵۱-با تو پرواز می‌کنم	صفحه ۴۵
۵۲-نگران	صفحه ۴۶
۵۳-عروس	صفحه ۴۶
۵۴-تیره‌گی تنهایی	صفحه ۴۷
۵۵-شرم	صفحه ۴۸
۵۶-شیر	صفحه ۴۹
۵۷-مسافر	صفحه ۴۹
۵۸-خانه‌ی غم	صفحه ۵۶

۵۹- و چنین شد	صفحه ۵۶
۶۰- خودباخته	صفحه ۵۷
۶۱- آخرین غوطه	صفحه ۵۸
۶۲- سهمِ ما	صفحه ۵۹
۶۳- سرگردان	صفحه ۵۹
۶۴- تنهایی	صفحه ۵۹
۶۵- آنروزها	صفحه ۶۰
۶۶- نام من	صفحه ۶۳
۶۷- اختاپوس	صفحه ۶۳
۶۸- زندانی	صفحه ۶۳
۶۹- غربت	صفحه ۶۵
۷۰- جدایی‌ها	صفحه ۶۶
۷۱- پرده‌ی پندار	صفحه ۶۶
۷۲- زیر پای شب	صفحه ۶۸
۷۳- قرار	صفحه ۶۹
۷۴- گلِ سرخ	صفحه ۷۰
۷۵- بی‌چاره	صفحه ۷۰
۷۶- پُرسه	صفحه ۷۰
۷۷- توطئه	صفحه ۷۱
۷۸- آری، اگر	صفحه ۷۱
۷۹- طنز	صفحه ۷۲

۸۰- فلسفه‌ی هستی	صفحه ۷۳
۸۱- کوچه‌ی خالی	صفحه ۷۳
۸۲- قعر	صفحه ۷۴
۸۳- خسته	صفحه ۷۴
۸۴- مرگِ شاعر	صفحه ۷۵
۸۵- رقصِ پروانه‌گان	صفحه ۷۵
۸۶- سفر در سکون	صفحه ۷۵
۸۷- اسب من	صفحه ۷۶
۸۸- تصویر	صفحه ۷۷
۸۹- منتظر	صفحه ۷۸
۹۰- بیزار	صفحه ۷۸
۹۱- کیسه‌ی خالی	صفحه ۷۹
۹۲- مأمن	صفحه ۸۰
۹۳- برگ	صفحه ۸۱
۹۴- پاره‌های نگاه	صفحه ۸۱
۹۵- بازیچه‌ی موج	صفحه ۸۲
۹۶- باید	صفحه ۸۳
۹۷- امید	صفحه ۸۴
۹۸- صدای قدم‌های پاییز	صفحه ۸۵
۹۹- خزان	صفحه ۸۶
۱۰۰- گربه	صفحه ۸۶

۱۰۱-	پاییز خاطرات	صفحه ۸۷
۱۰۲-	وداع	صفحه ۸۸
۱۰۳-	خطی بر خواسته‌ها	صفحه ۸۹
۱۰۴-	حیران	صفحه ۸۹
۱۰۵-	حیف	صفحه ۹۰
۱۰۶-	غریب	صفحه ۹۰
۱۰۷-	فاجعه	صفحه ۹۱
۱۰۸-	مرثیه	صفحه ۹۲
۱۰۹-	همراه	صفحه ۹۳
۱۱۰-	پرسش	صفحه ۹۴
۱۱۱-	آرزو	صفحه ۹۵
۱۱۲-	قصه‌ی تو	صفحه ۹۶
۱۱۳-	حسرت	صفحه ۹۶
۱۱۴-	شب و سپیده	صفحه ۹۸
۱۱۵-	رویا	صفحه ۹۸
۱۱۶-	مرغ عشق	صفحه ۹۹
۱۱۷-	دانه و زمان	صفحه ۹۹
۱۱۸-	سقوط	صفحه ۱۰۰
۱۱۹-	وخی بیا	صفحه ۱۰۰
۱۲۰-	اتاقِ چول	صفحه ۱۰۲
۱۲۱-	نفرینِ عاشقانه	صفحه ۱۰۳

۱۲۲- یادش بخیر	صفحه ۱۰۴
۱۲۳- بچہ ی تُخس	صفحه ۱۰۶
۱۲۴- کاشکی	صفحه ۱۰۷
۱۲۵- سیاپوسنہ کا	صفحه ۱۰۸

غبار دقایق

فاصله گرفته‌ایم

از نام‌های مان

و نیز

از سرزمین‌های رویایی

در غبارِ دقایقِ مغفول

که سرگشته‌گی بر سرگردانی

که سرگردانی بر سرگشته‌گی.

به‌راستی به‌راه‌ایم؟

یا بر نطع نشسته‌گان

به‌حراجِ معانی

به‌مبادله‌ای بی‌پایان

به‌شادیِ حجمِ پشیزهای مکرر

که اندازه می‌گیرند مدام

دست‌های بی‌قرارمان!

۲۳ خردادماه ۱۳۹۲

نماز آیات

نمازِ آیات می‌خوانیم
در هیاهوی لرزش‌ها
ریزش‌ها
و ضجه‌هایی خاک‌آلود
در جاده‌های گم‌شده در وّهم
وقتی ظلمات را تا انتها می‌رویم
و مأیوس می‌شویم
از بانگِ خروس.
چشم که می‌درانیم
کعبه‌های کاغذی هم‌چنان
کشیده می‌شوند در باد
و می‌مانیم سرگردان
دوگانه را دوباره
به کدام سو بخوانیم!؟

۵ اردیبهشت ماه ۱۳۹۲

زنگار

خدایانِ زرپوش

-نه زره پوش-

با شنل‌های زرین

با نقاب‌های زرین

و شمشیرهایی از زر

سوارِ کالسکه‌های نقره‌ای

با اسب‌های سپید

به ناپیدای شب شتافتند.

اما سپاهِ ماه هرگز

شبیخون نزد

و روز نگذاشت بر سر

تاج خورشید.

فقط ما بنده‌گانِ آهنین

در بهتی آمیخته از ترس و یأس

ذره‌ذره

به کامِ زنگار شدیم.

۵ اردیبهشت ماه ۱۳۹۲

قصه‌نویس

در سوگِ تو بنشینم
یا به عزای خویشتن؟
که حسرتِ جوانه‌گی مان
جاودانه شد
همین که قلم افتاد
و قصه‌نویس
شروع کردن به‌مُردن.

۴ اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۲

این روزها

در سکوتی سوگوار
به هم نگاه می‌کنیم
با هم حرف می‌زنیم
و هرچه می‌خوریم
گیر می‌کند کمی
بین گره‌های بغض.
کاش ملالِ مرگ نبود
تا شکلِ دیگری داشت
وداع‌مان.

۴ اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۲

فاصله

دوردست‌ها را نگاه نکن
همین جاست
همین نزدیکی
ببین!
آن سمت
فاصله‌ی عشق تا نفرت
فاصله‌ی فقر تا ثروت
فاصله‌ی شوربختی تا سعادت
فاصله‌ی ... تا....
حتا فاصله‌ی مرگ تا زندگی.
فقط کافی‌ست از عرضِ خیابان بگذری
اگر بتوانی
اگر بتوانی عزیزِ من!

۲۲ مهرماه ۱۳۹۱

مرگ

پای کوبان
به هیبتی هزاران ساله
شعله رقصان
به سر پنجه های کژوکول
گردافشان
خاک ریزان
هیاهوکنان
آخر
سایه تا کی می پراکنی؟
تا کی
تکیه بر زنگاره داسِ سرخ گونه ات
قهقهه چرا؟
چهره زشت زشت خوی
پتیاره!
جسارتات نیست هیچ
پای پیش نه
تا به آغوشات گیرم تنگ تنگ!

۲ مهرماه ۱۳۹۱

اعتراف

می‌خواهم اعتراف کنم

برای مبدأ

برای آغاز

برای راه

برای جاده‌ها

و برای امیدی که در افقِ نگاه‌ام نشسته است.

می‌خواهم اعتراف کنم

برای خُرده‌سنگ‌ها

برای صخره‌های سینه سپر کرده

و برای کوه‌ها

که چشم‌های سُرّبی‌شان....

می‌خواهم اعتراف کنم

برای ثانیه‌ها

برای ساعت‌ها

برای اوقاتی که بی‌اعتنا از کنارم می‌گذرند

و برای یأسی که خُرده‌خُرده می‌تراشد پاهایم را.

می‌خواهم اعتراف کنم

برای دشت‌ها

برای خارهای مسلح

برای بُهت زده‌گی‌های برهوت
و برای مُرم بی‌امانی که آتش می‌زند به جسم و جان.
می‌خواهم اعتراف کنم
برای پاهای خسته
برای وجودِ مجروح
برای کوچه‌های غروب
برای دغدغه‌ی تاریکی
و برای سایه‌ی سنگینِ جست‌جوهای ناامید.
می‌خواهم اعتراف کنم
برای سیاهی‌های سکوت
برای آسمانِ خاموش
و برای سوسوی آخرین ستاره
که هنوز خاطره‌اش
روح و جان‌اش را می‌خراشد.
می‌خواهم اعتراف کنم
برای راه‌راه‌های زندگی‌ام
برای اجبارِ پیوندهای آهنین
چه این‌جا
چه آن‌جا
برای اشک‌ها و عصمتِ شمع‌ها
در جشنِ تولدِ جهان

وقتی هلهله‌ها اوج می‌گیرد
وقتی گیل‌ها جرنج‌جرنج
وقتی آمپلی‌فایرها جیغ
وقتی لایه‌های سنگین تُهی
وقتی
وقتی
وقتی....
می‌خواهم اعتراف کنم
اگرچه رمق هیچ
اگرچه لبه‌ی پرت‌گاه نیستی
آویخته به آخرین ثانیه‌های هستی
اما آهااااااااااای عاشق‌ها!
من هم عاشق بوده‌ام
من هم پابه‌پای دخترکی دویده‌ام که دریغ
باد
کشان‌کشان بُردش.

۲۹ خردادماه ۱۳۹۱

فریب

گویِ گردان و غلتانِ ناکرده آزرَم!..
زشت خویِ زشت چهره‌ی خوش کرده رو!..
ای
دلبرِکِ بازی‌گوشِ هستی سای!
بانگ بر که می‌زنی؟...
مست چرا می‌چرخي؟...
خاک‌افشانی بر باخته‌گان دل چرا
سرکش چنین
تا کجا می‌تازی؟...
مقصود از این هل‌هل و هیاهو
از این اخم و قهر و شادی که چه؟
راست بگو
دل
به چه خوش داری
به چه می‌نازی
نه آگه‌ای مگر از کرده‌ی خویش؟
بر سرِ دست هرگاه یکی برمی‌فرازی
له زیرِ پا بی‌گمان

دیگری داری و دیگری داری.

تو فریبی

تو فریبی

تو فریب

به نام کشته

فقط کشته می کاری

فقط کشته می کاری!

۱۲ شهریور ماه ۱۳۹۰

خودباخته

شولای دهشت

افکنده دور

گریزان

از نقابِ هیبت

هیولای عدم

پُر شتاب

با کفش‌هایی گشاد

با توپکِ سرخِ بینی

با صورتی آمیخته‌رنگ

در ورجه‌ورجه‌هایی مضحک

به تملق

به تلاش.

هنرمند اما گویی

به نظاره نشسته

دل‌قکی دیوانه‌را.

۱۲ تیرماه ۱۳۹۰

تارهای خیال

شانه به تارهای خیال‌اش

از انبوه شب

تا شیب تندِ خاطرها

تا انحنای انتظار.

من نیز

گوشه گردِ آینه‌ی تنهایی‌هاش

خسته خسته

کوچه پس‌کوچه‌های سرگردانی را

تا کدام حادثه

کدام گره

دست

یا تلاقی دو نگاه....

آه

چه قدر خاکستری‌ام.

پنج و نیم بامداد ۲۸ آذرماه ۱۳۸۸

سایه

کوبش را نخواهی شنید.

سایه‌ای ست پشتِ در

که ناگاه

می‌کشاندت به پستوها

تنگ می‌فشاردت در آغوشِ خشم

و....

تنگناهای تجربه‌ات می‌شود ناگه

به وسعتِ همه‌ی دشت‌های زرد.

۲۸ مردادماه ۸۸

در خاک مانده‌گان

این روزها کوچه و خیابان‌های شهر زیر لایه‌ی متراکم غبار گم شده‌است. سکوتِ خاک‌آلوده‌ی محزونی بر همه‌جا سنگینی می‌کند. برگِ درخت‌ها سبز نیست. از جیک‌جیکِ گنجشک‌ها و آوازِ قمری‌ها خبری نیست. خاکی که چشم آسمان را کور کرده است دلِ انسان را تنگ می‌کند. انگار همه‌جا را ویران کرده‌اند. انگار دنیا به آخر رسیده است. (در خاک مانده‌گان) مرثیه‌ای است بر حال محتضرِ محیط زیست.

سوگوارانِ غرقه در سکوتیم

خاک‌آلوده

به تشییع نغمه‌ی پرنده‌گان

-کوچیده‌اند گویی از دیار-

و اندوهِ برگ‌های خموده

سبزجامه‌گانِ خسته از غبار.

چراغِ خورشید را

چه کسی خواهد افروخت

وقتی می‌بارد خاک از آسمان

و خفه می‌شود حتا

نفس در گلو؟

۱۴ تیرماه ۱۳۸۸

سرافرازان

بر پا ایستاده گانیم

افراشته قامتان

بر ستیغِ زمان.

دیده به آفاق

بی‌اعتنایان به گردباد و هیاهو

به حجمِ تیره‌ی دقایق

و ولوله‌ی زخمیانی بی‌شمار

— غبارِ ردِ استوارِ قدمان

همتایانِ بی‌نظیر

همتایانِ ناگزیر—

نیز

از لایتناهی تا نزدیک.

ما بر بلندای ایستاده‌ایم

همه‌ی ما

پُشته‌پُشته

بر پُشت‌هایی خونین.

۱۲ بهمن ماه ۱۳۸۳

تسکین

سینه به امواج سپردیم
بی‌اعتنا به تلاطمِ مرگ
و ابرِ سکوت
که سایه می‌گسترده تا اعماق
تا پایانِ هستی.
خوب است نازنین
در ژرفای ظلمات
هنوز تابناک از حضور یک‌دیگریم!

۱۹ شهریورماه ۱۳۸۳

درود و بدرود

به بدرقه‌ی محتوم هر سلام
سایه‌های محزونِ بدرود
با درنگی کم یا بیش
بر امتدادِ نگاه
مثل خون‌افشانی هر غروب
در سیاه‌پوشی شب
در اندوهِ بامداد.
به راستی سفرهای مان
هرگز دارد پایان؟

۲۷ مردادماه ۱۳۸۳

سکوتِ خاکستری

این همه همه
این همه تصویر و تندیس و تبدیل
این آشوب و هلهله و هیاهو
رنگ در رنگ
تصادفِ تن با تن
فریادها و جَرَنگ جَرَنگ.
آخ
چه غروبِ دل گیری دارد
سکوتِ خاکستری.

۲۵ مرداد ماه ۱۳۸۳

گم شده

من

گم شده‌ام

در ازدحامِ زنگوله‌ها

در حرکتِ یک‌نواختِ منگوله‌ها

در هیاهوی سُم و سنگ

و شتابی پنهان

در غبارِ کاروان

کاروانِ راه‌های دایره‌ای

در دایره‌های دورِ دور

دورِ دور.

۲۵ مردادماه ۱۳۸۳

خاطرات

زاغچه‌ی سکوت
با لی‌لی‌اش
فراری می‌دهد گنجشک‌ها را
از برکه‌های تنهایی
من اما هنوز
در پیچ و خمِ خاطرات
با مرغِ خانه‌گی
که باغچه‌را می‌زند هم
با چرخش‌های سینه‌اش.
غروب شد.
زیرِ خروارها خاک
تو کجایی؟
چرا نمی‌افتد اسم‌ات از دهن‌ام؟...

۱۸ مردادماه ۱۳۸۳

نهیّبِ هیاهو

دهان می‌گشودیم
هم‌آوا
و مکرر می‌زدیم بانگ
به تمنا.
عفریته‌ی عبوس اما
می‌تکاند مغرور
بر قاچ‌قاچِ شانه‌هامان
درشت‌دانه‌های سیاه
زیر نگاهِ هراسیده‌ی کودکان
که آن‌سوی دود
نشسته بودند
به نظاره‌ی شعله‌ی نهیّبِ هیاهو
در سبز جنگلِ زمان.

۳۰ فروردین‌ماه ۱۳۸۳

روکا^۲

در کهنه کابوس های تنهایی ام
ویرانه ای ست پُر از سایه های محزونِ خاطرات
و کودکی که از پسِ زلالِ پرده ها
پستوهای هراس را همه
در پی پنجره ای روشن....
ای رویای تابناک!
مگر نگفتی
: از چنگِ بختک می رهانم ات
نازنین
هرگاه
بر لبه ی پرت گاه ماندی؟
حالا بگو
من اما اگر
بر جاده ی نگاهِ توام
پس به کجای ژرفا آویخته ام

^۲ - روکا: ترکیبی از رویا و کابوس. رویا را اختصاص به خواب های خوش داده ام.

که دست‌مالِ در اهتزازت را هرگز
مخاطبی نیست!؟

۱۶ فروردین‌ماه ۱۳۸۳

تقدیر

نه هزار توهای اندیشه

نه سرعت و سبقت‌ها

چاره.

سینه سپر

چه می‌کنی؟

وقتی تیرِ بلاهت می‌وزد از هر سو

در دایره‌ای از قهقهه‌ی دل‌فکان

از شیهه‌های دروغین

از یورشِ موریانه‌ها

- جانیانِ پنهانِ طبیعت -

پاهایت زنجیر است

ای منِ گم شده

در حافظه‌ی پریشانِ زمین

۱۰ شهریورماه ۱۳۸۲

تندیس‌ها

هر بامداد
بدره‌ی مرگ می‌فشارند در مشت
ارمغانِ شب‌های دلهره
شب‌های توطئه
از پسِ طرح‌های خسته‌ی خاکستری
از دلِ روزنه‌ای سیاه
در امتدادِ هزارتوهای خوفناکِ خیال
تا کوچه‌های پُر همهمه
تا خیانتِ خیابان‌ها
تا ازدحامِ گیجِ بازار
به شوقِ پای کوبی دوباره
بر ضجه‌ی روز
در انبانِ فرسوده‌ی فصل
بر ریزه‌یادماندِ لحظه‌ی درود
در حافظه‌ی مشوشِ دشت
بر گشته‌چراغِ سرودهای کهن
در باغِ ظلمات
وقتی
دشنه بر دشنه می‌سایند سایه‌ها

در شبِ جشن‌های تاراج
پرنده‌گان هم کوچیده‌اند از افقِ نگاه
هر بامداد که پلک می‌گشایند
بر زنگارِ زهرآگینِ روز افزون
بر اکسیدِ تلخِ تن
تندیسک‌های حریص
که فقط یک دم
یک آه
اگر شتاب درنگ کند
اگر بکوبد سر
به سینه‌ی تنگ
مجالِی برای مرورِ خاطره‌ای هر قدر اندک
از صداقتِ سنگ
از صیقلِ جسم
از پیوند دوباره با طبیعت.
کدام چشم
بر آهوانِ یله در دشت؟
: آهوان؟!
کدام نگاه
بر قامتِ سبزِ جنگل؟
: جنگل!؟

: سبز؟! :

کو کوه؟

کدام منظر؟

گردبادِ نسیان می‌وزد از هرسو

هر بامداد که چکاچکِ کلنگ‌ها

- ناقوسِ جنگ با سینه‌ی سوخته‌ی زمین

با تک‌ریشه‌های به‌جا مانده از عاطفه‌ها

از رابطه‌ها-

وسعتِ فراگیرِ خنده‌های حسود را می‌دهد نوید.

هر بامداد

که بر بلندترین نقطه‌ی وَهم می‌ایستند

معلق‌ایم

در ژرفای یأس

بر گردونه‌ی پیرِ هستی.

فاصله

لب‌ریز از موریانه‌های تزویر

آکنده از باتلاقِ تملق

از سرمای استخوان‌سوزِ روزمرگی‌ست

اگر پلک نگشاید آفتاب

اگر نشکفد گُل

تن نسپارد به نسیم

نپاشد
نریزد فرو
کالبدهای آهنین.

۲۶ مرداد ۱۳۸۲



هرگز

نام‌ام را هرگز
نخواهی شنید
که از ازل
جز توده‌ای وهم در همه‌ی اوهامِ خبیث
یا خاطره‌ای که گاه ترحمِ تیغ‌داران را
در تجسم دوباره‌ی شیوه‌ی فرود
فرودِ آلتِ قتاله.
آلتِ قتاله.
آری
آن‌چه پدید آمد در لحظه‌ی نخستینِ هستی
زیرِ سایه‌ی نیش‌خند
لابه‌لای انگشت‌های کبره بسته‌ی تزویر
در تنگنای فضا
- فضایی بی‌رنگ -
درست به اندازه‌ی یک مولکول
یک اتم
یک ویرانی جهان‌گیر
وقتی که جز سایه‌ای در خاطره‌ها نمی‌ماند از شادی.
یادم باشد هرگز

نزنم نقشی از نامام بر دیوارِ پوسیده‌ی جهان.

یادم باشد هرگز

برندارم قدم

در جاده‌ی ناهموارِ زمان.

نخورم فریبِ اشاره و مستی

که زاده نشدم من هرگز

از شکمِ هستی.

۷ فروردین ماه ۱۳۸۲

اندوه

لرزشِ شانه‌هایم
و تراکمِ تنهایی
بارش اما
رویایی‌ست
بر بوم آسمان و ابر
وقتی بسته می‌شود
آخرین دریچه‌ی هستی.
آخر کدام شانه
کدام دست‌مال
برای سنگینی این کوه
برای گنجاندن یک دریا؟
آخ‌خ‌خ
حجم خسته‌گی
در لفافه‌ی تن‌ام می‌پیچد به سختی.

۱۹ اسفندماه ۱۳۸۱

تاقِ آغاز

از زیرِ تاقِ آغاز
نه گذشتم
نه نشستم در صحنِ حضور
نه شنیدم زنگ
نه زدم رنگ
بر باریکه دردهای کبود
نه نام‌ام
مثل گنجشک‌های دیگر
از برکتِ دفتر
دانه برچید
نه چشیدم طعمِ نیمکت
نه زدم کول
پاره کیف و کتاب
یادگار صبح‌های شور و شباب
نمی‌آید به یادم هیچ
لحظه‌ای درنگ.
من
در زردیِ ظهری داغ
از سینه‌ی دیوار به حافظه‌ی باغ

به یک باره پریدم.

من شنیدم

من دویدم

من جهیدم

من شنیدم

من دویدم

من جهیدم

من خمیدم

من خمیدم

من خمیدم

تا فرازِ ازل

رویای....

رویای....

چه دیدم؟

۲۶ بهمن ماه ۱۳۸۱

دره‌های ژرف

در اضطرابِ سکوت

غرق می‌شوم

هرگاه گوش می‌دهم

به دعوتِ هیاهو

و گم می‌شوم

میانِ فاصله‌ها

وقتی می‌روم ببینم

در کدام ایستگاه مانده‌ام.

می‌دانم

در کابوسِ هر راه

دره‌ای ژرف خمیازه می‌کشد.

۲۵ دی‌ماه ۱۳۸۱

ترافیک

سرعت و صدا
سرسام و سرعت
حجم پیرهن‌ام
مچاله می‌شود
در ازدحامِ تصاویر.

۲۲ دی‌ماه ۱۳۸۱

گلِ سرخی که...

بر سرِ دست‌های باد
هو هو گرِ یغما پیشه
میراثِ بهاران
سبزِ کاکلِ در اهتزاز
گویی سوارِ سرخ‌اسبِ افق
- یادمانِ سروی که سرِ نخماند
بر رأیِ توفان -
و در اندیشه‌ی تاراجِ رنگین‌کمانِ فصل‌ها
هم‌زادِ خزیده به کمینِ خزان
تا عصرِ زمهریر
که یادِ گلِ سرخی هم نماند
در حافظه‌ی کفن‌پوشِ زمین.

۱۱ دی‌ماه ۱۳۸۱

می‌خواهم‌ات بمانی

برای او، نازنینی، که از آغاز تا همیشه، با من بوده است.

می‌خواهم‌ات بمانی

که حضورت

تعبیر پرواز است

بر جاده‌های رنگین‌کمان

با بال‌های آبی

به سیاحتِ سبزِ سرزمینِ رویاها

تا میهمانیِ نور.

می‌خواهم‌ات بمانی

که صدای‌ات

پژواکِ ناقوس‌های سرور

در انزوای آینه

دست‌های‌ات

خاطره‌ی خاموشِ نیلوفرهای عاشق

یادگار مهتاب‌های بهاری

نفس‌ات

عطرِ خنکِ ترنمِ نسیم

در حافظه‌ی سوزانِ سراب

و نگاهات
دو ماهی کوچکِ بازی‌گوش
در برکه‌های بغض
که جاری‌ست تا ابدیت.
ای همسایه‌ی افق!
پَر که می‌کشی
از چنگِ سایه‌های عبوس
تنها می‌شوم
در امتدادِ هلهله‌ی دیوانه‌گان
در شیارِ سرخِ صغیرِ مرگ
در نجوای مبهمِ سکوت
و فرو می‌شوم
قطره قطره
به اعماقِ ظلمات.
یادِ تو اما هم‌چنان
دور می‌شود
هرگاه که می‌چکد
از گلوگاهِ قفس
شرمِ غروب.

۲۲ آذرماه ۱۳۸۱

پُر یا پوچ

اگر گفتی

تو کدام دست

دستِ عاشق می فشارد

شوقِ دیدار.

مالِ تو!

اگر گفتی

تو کدام دست

سر می سپارد به صحرا

دلِ بی قرار

مالِ تو!

مالِ تو

مهره‌ی آبی خیال

واژه‌ی سبزِ سبک‌بالِ سیال

رنگِ گل‌بوته‌های صبح‌های بهاری

طراوتِ قطره‌های شبنم

آوازِ شادِ قناری

خلوتِ ظهرهای داغ
سکوتِ سایه
نجوای برگ‌های تاک
وسوسه‌ی امواجِ حوضِ کاشی
هوس و هراس و تنهایی
بلورِ رنگینِ آرزوهای قشنگ
عطشِ عشق و
شتابِ من و
آغوشِ تنگ.
نگفتی اما اگر
مالِ من
آن ریزخالِ سیاه
که کنجِ لب‌ات
می‌کشاند به‌خود
شرارِ هر نگاه!

۳۰ مردادماه ۱۳۸۱

در نهایت

در نهایت

پاره خواهد شد روزی

که بی وقفه باران بشوید کوه‌ها

بروید دشت‌ها

بزند پُر خروش

خصمانه

تازیانه به پیکرِ دریا

ببرد کاکلِ سبزِ جنگل

به اعماقِ ظلمات

بپوسد در تارخاکِ جمجمه‌ها

خاطره‌ی گُل و باغ

بگزیم انگشت به دندان

از حیرتِ بد نعمتِ بی‌پیرِ بی‌پایان.

در نهایت

پاره خواهد شد روزی

که کوره‌راهِ نگاه

منتهی شود به وسعتی

از لکه‌های خاکستری و سیاه
میراثِ قول‌ها
قرارها
خنده‌ها
آن‌همه شور و دل‌داده‌گی
حتا اشک‌ها هم
سرِ دست‌های باد
هم‌راه شیونِ آشیانه‌های خالی
بدرقه شود
تا رویای خشکِ سرزمینی تویی.
در نهایت
پاره خواهد شد روزی
که با فاصله‌ای به بُعدِ هستی
تو آن‌سو و من این‌سو
بی‌خبر از هم
به مشایعت تابوت‌های امید.
در نهایت
پاره خواهد شد
بر تنِ روزها مانِ روزی
پیرهنِ سیاهِ سنگی
شاید اگر....

نه
هرگز.

۳ مرداد ماه ۱۳۸۱



پنجه‌های پاییزی

با پنجه‌هایی پاییزی
به شوق شمارش برگ‌های رنگی و رنگی
حریص خِش خِش خشکیده‌ها
ریزش ذخیره‌های زمستانی
در صندوق‌های گرسنه
ماغ می‌کشد گاو هم‌چنان
دفن شده اما
دست‌های درخت
زیر لایه‌های برف.

۲۱ شهریورماه ۱۳۸۰

کاوش

چین چینِ چهره‌ها را
به یادِ چه‌چهره‌ها و چکاوک
چرخ‌فلک‌ها و چمن‌زار
چشم‌های چراغان
تا چهارراهِ چاله‌ها
چهار چاله‌ی ژرف
با چنگ‌ها و خرچنگ‌ها
چیره‌گی‌ها و تیره‌گی‌ها
چسبیده به مرزِ اکنون
چروکیده می‌شود دست‌ها
و فرو می‌غلتند
چکه‌چکه
از چشم‌هات.

۲۰ مهرماه ۱۳۷۹

شیهه‌ی شیون

نه دیگر

نه ایوانی

نه دیوانی

نه پچ‌پچه‌هایی شرم‌گنانه.

سخن

از شور و شیدایی

نه.

هوا

آکنده از شیهه‌ی شیون.

به خود

پیچیده تاکِ پیر

در زمهریرِ تاک‌ستان.

به سوگ مانده

اشباحِ برهنه

در غربتِ خانه.

تو اما هم‌چنان

دانه چینِ حاصلِ عمر

در شخم‌زارِ سوخته‌ی زمان

زیرِ پا‌ضربه‌های خورشید و ماه

حباب بر حباب
سرّاب در سرّاب
انبوهی سرخ
انبوهی زرد
خاکستری.
روح سرگردانِ پاییزی انگار
روان
رو به افق.
در هیاهوی این همه تصویر
دور می شود دوباره نقشات
در غبارِ سکوت
و می نشیند باز
بر رَدّت
لایه ی تنهایی.
من اما هرگز
هرچند
پاره پاره می شوم هر دم
میانِ اشک هام.

۱۳ مهرماه ۱۳۷۹

دل تنگی‌ها

۱

پنجه‌ی من و
تارهای نسیم
تا برهوتِ آسمان.
گیسوی تو و
هی‌های حنجره
در بُهتِ زمان.
راستی اما
بیدار می‌شود
رویاهام؟

۲

خانه
خالی.
پنجره
بسته.
پرنده
به پرواز.
کنج افق

جز من
چه کسی می پاشد دانه
برای تنهایی هام؟

۹ مهرماه ۱۳۷۸



پنجه‌های خیال

سم

سُرب

سقف

و رشته‌های طناب.

اما پس می‌زند هر دم

آشفته‌اشاره

پنجه‌های خیال.

۹ مهرماه ۱۳۷۸



انتظار

صدای پای تو
پشت خیمه‌ی مهتاب
وقتی هم‌نوا می‌شود مرغِ شب
با نغمه‌های سکوت.
و من
دل‌شادِ تماشای یاسی
که می‌شکفد در آینه‌ی اوهام.
راستی آیا
می‌آیی به دیدن ام شبی؟

۱۲ تیرماه ۱۳۷۸

سیب‌های نوبر

با نسیمی که می‌آید
از پنجره به دیدار
آغاز می‌شود پروازِ من
در افقِ خیالات هر فصل
که سیب‌های نوبر را
طبق‌دار می‌برد به بازار.

۱۱ تیرماه ۱۳۷۸

چه می‌پرسی از سوگوارانِ مجنون

انتهای راهات
جاده‌ای به افق
قله‌ای برخاسته
از تیره‌گی پرت‌گاه‌های خاموش.
چشم‌اندازت
صخره‌های خاکستری
زمینِ زردِ عبوس
و ابری
اسیرِ سترونِ تکه‌های بغض.
زیرِ اخمِ سکوت
با خزانه‌ی خالیِ خاطرات
- تنها یادمانِ تاراج -
بی‌هوده
از ره‌گذران
سراغِ چه می‌گیری
چه می‌پرسی
از این همه سایه
از این سوگوارانِ مجنون؟

۲۸ فروردین ماه ۱۳۷۷

قتل عام

برای معصوم‌ترین‌های خلقت که قربانی تملق و تشریفاتِ خلاق‌اند.

: بفرمایید، قابلِ شما را ندارد!

هنگامه‌ی شور و شادی و پای‌کوبی‌ست

و همه‌های که له می‌کند بی‌اعتنا

ضج‌های خف‌ها را

زیر پای عروس.

: بفرمایید، قابلِ شما را ندارد!

تا چه شود

آن‌چه پرتاب شده

بر گردونه‌ی هستی

و به شکرانه و چشم‌روشنی‌اش

پیچیده شده

هستی چیده شده‌ات

در زرق و برق.

: بفرمایید، قابلِ شما را ندارد!

لحظه‌ی دیدار است

دیدارِ چه قالبی
چه قواره‌ای
هیچ مهم نیست
یا وقتِ بد رود
دست به دست می‌گردد
پَرِپر می‌شوی در همه حال
حتا آن گاه که ناگزیر
ساق دوشِ مرده گانی
افتاده برگور.
: بفرمایید، قابلِ شما را ندارد!
پژواکِ این صدا
در جمجمه‌ی جهان
آلوده به تعارف و تملق و غرور
و هم‌چنان
قطره‌قطره
خونِ زلال‌ات می‌چکد از زخمِ مهلک
ای قربانی عصمت و زیبایی خویش!

۱۴ دی‌ماه ۱۳۷۶

گناه گُل‌ها

گناهات همین بس
زیباترین
که از بوی خوشات جهانی سرمست
و چندان نازک تن
که به نیش خاری
سه‌پنج روزِ عمرت
می‌رود تاراج ناگاه
ای عصاره‌ی عصمتِ بهاری!
راستی چرا به‌جای تو
عنکبوت و کژدم نمی‌چینند از ساقه
و سرافراز
نمی‌گردانند دست‌به‌دست
به‌نشانه‌ی دوستی؟؟!!

۱۳ دی‌ماه ۱۳۷۶

پیش از این که بیایی

دفِ ماه
بر دست‌ها
و ابر و مه
چرخان
تا کمرگاه.
از چرخشات
می‌نشیند نرم
چترهای بلورین
بر عطشِ رویا.
من اما
با گردباد و برگ‌ها
دور می‌شوم هر غروب
در افق‌های خاکستری.

۷ دی‌ماه ۱۳۷۶

تونلِ سکوت

نرم نرم
شانه به اندوه‌اش می کشید
رو به غبار
و باز می کرد
گره گره
از کلافِ بغض
با نگاهی آویخته
به تیره گی‌های بلندِ اتاق
و مرورِ سوتِ قطاری
که تجزیه شده بود
در تونلِ سکوت.
من اما سرخوشانه
می دویدم در پی پروانه‌ها.

۱ دی ماه ۱۳۷۶

دشمن

به یادِ گفت‌گویی کوتاه با یکی از اسیران عراقی

خیال کردم مگس‌ها را می‌گویند شاید

این قدر آسان

با تفنگِ لق‌لقوی آویزانی

به کنجِ خاطرات

و بوی باروت که پیچیده بود

در خرابه‌های ایام

وقتی پاره‌پوتین‌های خاک‌آلوده

پلکِ آسمان را کرد نزدیک به هم

سرانگشتی و خارش

بر سوخته‌پوستِ حاشیه‌ی صورت

با نگاهی یله در خونین‌دشت.

پاسخ داد به لهجه‌ای غریب:

– ای، کشتیم، نکشتیم، زیاده....

و دهان‌اش

« د » مانند

بازماند

به‌خنده‌ای سیاه.

۲۹ آذرماه ۱۳۷۶

سایه تراشان

دوباره آمده‌اند
با خُلقی تنگ
و دست‌هایی عجول
در گستره‌ی دوزخ دشت
همراه با هلهله‌ی قلم و چکش و سنگ
به تراشانی تکه‌تکه
از سبز قامتِ محزون

- سایه‌ام -

که چکه چکه

چون زلال آفتاب

فرو می شود به زمین.

۲۹ آذرماه ۱۳۷۶

مرگ (۲)

: برای توقفی کوتاه

بی گمان

سر می رسد ناگاه

کاروانِ سیاه!

: ای وای

چه جا داده ام

در جامه دان ام؟!

۲۳ آبان ماه ۱۳۷۶

چاه

۱

سیبی سرخ
زیر سایه‌ی سبد
دیرگاهی‌ست.
وه
چه بوی عفنی می‌آید!

۲

فاصله
فقط یک آه بود
از رقص نهال و شادی شکوفه
تا سقوطِ درختِ پوسیده.

۳

نوزادِ گریه‌ای‌ست
خفته بر زانوهایم.
می‌گشایم پلک
خرناس می‌کشد
گرسنه گرگِ روبه‌رویم.

۴

ساز و سور و نور بود

و سپس

پیرعروسِ زمان

در سکوتِ سیاهِ ایوان

خاکستر از ملافه‌های زفاف تکاند.

۱۷ آبان‌ماه ۱۳۷۶

ایستگاهِ آخر

برای نیما

سوتِ قطار

هشدارِ ست به من

: تا ایستگاهِ آخر

فاصله‌ای نیست!

ساک دستی‌ام را

برای تو می‌گذارم

تو را به که بسپارم

هم‌سفرِ کوچکِ من؟

۱۷ شهریورماه ۱۳۷۶

اگر بمانام

رویای رقصِ پروانه‌گانی
در زمهریرِ ظلمات
عصمتِ هیاهوی گنجشک‌ها
بر شاخه‌های برهنه‌ی غروب
شوقِ خنده‌ی کبکی
بی‌هراس از چشمِ صیاد
پَری
پَر پرواز
شورِ سفر.
با تو می‌آیم
تا نهایتِ امید
تا افقِ خیال
تا دور دست‌ترین نقطه‌ی آرزو
سرزمینِ سبزِ بی‌مرگی‌ها
جایی که جز نور
هیچ نیست.
اگر بمانام

ای زمزمه‌ی زلالِ زندگانی!

۱۵ شهریورماه ۱۳۷۶



با تو پرواز می‌کنم

با تو پرواز می‌کنم

هر شب

از روزنه‌ی کابوس

هر روز

از گیرودارِ چرخ‌دنده‌ها

هر دم

از دغدغه‌ی دقیقه‌ها

هر وقت

که تشنه می‌شود چشم‌هام.

۱۵ شهریورماه ۱۳۷۶

نگران

دیگر

نه هراسی از کرکسِ مرگ

نه دل‌تنگ از ارتفاعِ سردِ دیوار

نه در حسرتِ فردایی

نه شوقِ دیدار.

فقط

به تومی‌اندیشم.

تنها

تا کجا می‌روی؟

۱۵ شهریورماه ۱۳۷۶

عروس

قدم

بر درگاه که گذاشتی

آینه به رویات خندید.

رقصِ دوصد شعله‌ی شمع به سرپنجه‌ای.

هزاران گل‌واژه بارید.

هنوز پژواکِ پای کوبیِ پابوسان

نگشته خاموش

که گاه رفتن

خاکسترِ آه توشه‌ی راهات شد.

۱۵ شهریورماه ۱۳۷۶

تیره گی تنهای

من

این جام

در تیره گی تنهایی

کیست می گردد دنبال ام

در سکوتی سربی

زیرِ خیمه ی شکسته ی خشتی؟

من

آن سمت ام

در بهشتی کوچک

کنارِ شاخه های رز و نسترن

کنار بوته های زنبق و لاله عباسی

زیر سایه ی نهالِ تاک

که گشوده دهان به مزمزه ی نور

در حیاطی نقلی

با حوضِ کاشی

و موج بازی

با ماهی های قرمزِ کوچک

زیر سینه ی سپیدِ لکه ای ابر

شاید بشکنم اش سرخوشانه

در وسعتِ بی‌انتهای آبی.
کیست می‌گردد دنبال‌ام
با تارهای عنکبوتی‌اش
با پاهایی نمدپیچ
با نفسِ گره خورده در سینه؟
من آن‌سویم
در روشنیِ زلال
در برکه‌ی رهایی
در همهمه‌ی بهاری
سراغِ من نیا
نیستم من این‌جا
من
نیستم.

۳۱ تیرماه ۱۳۷۴

شرم

بانوی من!
شانه به‌شب کشیدی

اندوه‌ناک
خیره در آینه‌ی ماه
گوش دادی
به تیک‌تاکِ سکوت
تا صدای پای نسیم....
راستی
چه شنیدی
چه گفت آرام؟
که ناگه
سرخ‌غنچه‌ی شوق
بر گونه‌هاش شکفت!

۱۱ تیرماه ۱۳۷۴

شیر

برای دقایقِ دردناکِ «نیما»

بارشی بی‌امان است اندوه
تا عمقِ تشنه‌ی خاک
با شُرُشُرِ تُهیِ کاسه‌های سپید
و بدرقه‌ی آهی سرد
که تو
در تلاشِ ماندنی
با جثه‌ی ریزِ سوراخ‌سوراخ
از سُرُم و سُرَنگ.
و من این‌جا
در این غروبِ همیشه‌پاییز
به یادِ تو نرم‌نرم
به گُل‌های پژمرده‌ی باغچه می‌دهم شیر.

۷ آذرماه ۱۳۷۳

مسافر

من
از لابه‌لای قندیل‌های سرخ می‌آیم
از عمقِ انجمادِ ظلمات

از زیرِ سقفِ زنجوره‌های خاموش
تندیس‌ستان.
با ردِ پاهای خونینِ توهم
و ردای پاره‌پاره‌ی زمان.
من
از هزارتوی حافظه‌ی غار می‌آیم
پیش‌تر
از دلِ نقطه‌های پیدایش.
با کوهِ واژه‌گانی که می‌کشم به‌دوش.
به‌شوق رسیدن
می‌فشارم ره‌آوردی سرد و سخت
در پنجه‌ی حریصِ برده‌گان
در حصارِ کوتاهی از پوست و استخوان
با نگاهی در گذرِ باد
و دست‌هایی مأیوس.
تا کی
خواهم رسیدن
خواهم ایستادن
بر بلندای جهان
به قامتِ آشکارِ انسان
که برانگیخته‌ی امپراتوری تاریخ‌ام

و می‌نهم انگشت به لب

بانگ بر سرما و سیاهی

: خاموش. خاموش!

من

زیر سقفی از خاکسترم

تماشاگرِ گورهای نور

در بُهتِ ستون‌های تاریکی

و زخم‌ناله‌های خاموش

واژه‌گانی که از آغازِ گشودنِ غار

ساییده بودند سر

به سقف‌های سیاه

آن‌گاه که به شوقِ آبِ حیات

تازه رفته بودم هنوز

آن‌گاه که ناگه

زمین لرزید

لرزید و لرزید....

چه شنیدم

چه گفتم

که تا ابد

بر شیارهای سنگی چسبید؟

گوش‌های ناتوانِ من

انفجارِ سترگ را شنید.

زمان

در حبابی بزرگ ترکید.

دیدم

کلامی بُهت زده

که از دهانی دوخته

بیرون پرید

دیدم

نگاهی سوخته

که از درزِ پلک‌ها بیرون جهید

دیدم

اندیشه‌ای عصیانی

کلنگی بر خود

کلنگی بر جمجمه کوبید

دیدم

همه‌ی آن‌چه تا ابد

بر صخره‌های کهن دوید

تا ابد

بر خزه‌های خسته خزید.

من

قصه‌ها دارم

از آسمانه‌های خاکستری
از سرگشته‌گیِ ستون‌های جاودانه‌گی
از زنجوره‌ی سایه‌ها
از تنهاییِ ایمن
از تجمعِ حسود
تا انبوهِ سپاهیانِ هراسان
وقتی راهی بودم
از لابه‌لای قندیل‌های سرد
از کنارِ مرگ‌های بلورین
از عمقِ انجمادِ ظلمات
که می‌آمدم
با ردِ پای سرخِ توهم
و پاپوش‌های پشمی‌ام
پاره‌پاره.

من
از حافظه‌ی غار می‌آیم
از دلِ نقطه‌های پیدایش
نخست از شادی و بهتِ تک‌وتوک
انسان‌های پارینه‌سنگی
آن‌گاه که نخستین نیزه‌ی تاریخ
آلوده شد به خون.

و کوله‌باری دارم سخت به دوش

از قلوهِ پُژواکِ واژه‌های عتیق.

من

از سفری هزاران ساله می‌آیم

از کنار خاطره‌ی پَرچینِ سبزِ جنگل

از دلِ دشت‌های وسیعِ یله‌گی

از دامنه‌ی لطف تا غرورِ قله‌ی کوه‌های مسین

از دامنِ مطلقِ آسایش

آرامش

گاه خفته بر خاک

یا شریکِ آهوان به چرا

در دایره‌ی فریبِ سبزِ کبک‌ها

سر از چشمه برداشته بودم

هم‌راهِ قهقهه‌های پنهان

خندیده بودم.

من

از شکافِ بُریده‌نفس‌های (بی) نرینه‌ای می‌آیم

که همه‌ی راه را دویده بود برهنه

بر لبه‌ی دره‌ای ژرف

به لغزشِ ریگی

وحشتِ سقوط

چنگی به شاخه‌ای
جیغِ جفت‌را از فراز و فرود
از پیراهنِ ابرها تا بسترِ رود
شنیده بود هرگز؟...
و چنین شد که در آغاز
شاخه‌ای زخمی به یاری آمد.
آن‌گاه من
دمی هیبتِ فریادِ چوب و سنگ بودم به هم
نمادِ توان
و دمی
جان‌مایه‌ی جیغ‌های ظریفِ هوس
آغشته به شوخی و درد
بوستانِ کرشمه و طنازی.
گاه
خنده‌های سرخوشانه‌ی قدرت شدم
- لذتِ تجربه‌ای شگرف -
و گاه
شتابی بودم برای گریز از سرِ تفنن
با نگاهی به کوه و دشت
یا غلغلِ گلویی
از شوق کشف

کشفِ من

کشفِ تن (کلمات قرمز از طرف ارشاد حذف شد)

کشفِ خانه‌ای سنگی

یا توانِ دستی

برای چیدنِ سنگ بر سنگ

از درگاه تا سقف.

گاه‌گاه

نگرانیِ مادینه‌ای لطافتی (کلمه‌ای آبی جایگزین حذف شده‌هاست)

در حیرت و هراس

هراسِ کاذبِ بستنِ کمندِ روزن

یا سرخیِ چشمِ نرینه‌ای به کاوش

کاوشِ نهان‌گاهِ شِگفت.

من

از شکافِ کَپکینِ کَپک زده جست‌جو می‌آیم

پُرس و جو

از صداقتِ سبزِ پیش از بشر

از عصمتِ هنوز چریدن‌های چهارپایی

از کودکیِ ذهن تا اتفاقِ نامیمونِ افراشتنِ قامت

از باکره‌گیِ زمین

باکره‌گیِ هستی

تا آلودن

نه تنها
با یمین‌ام
با یسارم
با لشگرِ جرارم.
من
از لذتِ وقوع می‌آیم
واقع‌هی ساده‌ی پیدایش
واقع‌هی شگفتِ سایش
سایشِ سنگ بر سنگ
سایشِ سنگ بر سر
بر کوه
بر دشت
بر ده
بر شهر
تا سرزمین‌های دوردست.
از صداقتِ دیدنِ جان‌پناهی زیرِ صخره‌ای
تا نیازِ دامنه
تا کمرکش
تا قله
و فرودی دوباره
از درکِ مزه‌ی چین‌های گلی

تا عطشِ روزافزونِ چیدمان‌هایی مرمی
از طمعِ مکررِ به هستی
انباشتنِ کرور کرور از هرچه نیست
بر هست‌های پوسیده از بسیاریِ پنهان‌داشته‌گی
سرشار از لذتِ کشف
تا عطشِ اغناناپذیرِ تن‌آسایی
تصاحب
تهاجم
تجاوز
فرمان‌روایی
و در نهایت
اسیرِ بی‌اندیشه‌ی قدرت.
قدرت.
قدرت.
قدرت....
افسوس
افسوس فقط من مانده‌ام
با داغِ هزاران خاطره
با یاد هزاران ولوله
در تیره‌ی درد
در دخمه‌ی تنگِ تنهایی.

۱ مهرماه ۱۳۷۳

خانه‌ی غم

کجاست سروی
یقهِیِ توفان بگیرد
دستِ نوازشی
بر لرزشِ برگ
نترسد
زبان‌ام لال
از شاخه نیفتد؟
کجاست نگاهی
تا پرچینی سبز
امنیتِ حصاری
بر ساقهِیِ تُرد
که غنچه
ناشکفته نمیرد
جویباری از زلالِ خنده
تا دشتِ زرد

دوباره جان بگیرد؟

کجاست آهی

که ابر شود

ببارد

آتش شود

خانه‌ی غم بسوزد؟

۶ تیرماه ۱۳۷۳

و چنین شد

(برای عصمتِ خونینِ بوسنی و هرزگوین)

و چنین شد که در جمجمه‌ی گرگ

پرده‌ی مهر

تکان خورد

نقشِ پستان و کودک و شیر درخشید

خاطره از نامِ جهان

تهی شد.

و چنین شد،

که ددانِ چنگ به دیده کشیدند

به اعماقِ بیشه دویدند

پلنگک
هراسیده
به سینه‌ی مادر چسبید
شیونِ شیر
سر به افلاک کشید
و عصمت
از ظلمتِ جنگل فوران زد.
و چنان بود که در شهر
غنچه‌ها را پای باغچه سر بردند.
پیرهن
بر تنِ گل دریدند.
دیوانه از بوی خون
به حریمِ پاکِ سبزه دویدند.
و چنین شد
که قامتِ انسان سیاه شد
نامِ بشر
جامه‌ی شرم پوشید.

۲۹ فروردین ماه ۱۳۷۳

خودباخته

از دیدِ حضارِ نهان نیست
که خود را باخته‌ایم ما
از ترسِ دل
به حریمِ عقل
چنین تاخته‌ایم ما.
چنگ به این سو
رو به آن سو
گریز به هر سمت
همه هیاهو نهاده
به کنجِ خلوت ساخته‌ایم ما.

۲۲ دی‌ماه ۱۳۷۲

آخرین غوطه

مرگِ خود را
اندازه می‌گیرم با دست‌هام
و بر سکوی بُهت

به تماشای مه سرشارِ سیاه
در گودالِ زمان.
و گوش به پژواکِ سکوت
: های یی یی....
یکی می خواندم به فریب
به سمتی که جز صدا
هیچ نیست
به خلوتِ تاریکی ها
آن جا که تُهی می شود زمین
به چهارراهِ شب
به دلِ تعلیق تا ابد.
تا بیندیشم
به آخرین غوطه ی غریق.

۱۹ دی ماه ۱۳۷۲

سهمِ ما

شش خشت و
کاسه ای و
پاره گلیمی ست
سهمِ ما

و این همه هراس و
آن سفره‌ی بی‌رنگ.
چه حصار بلندی کشیده‌ایم
گردِ زمین!

۱۸ دی‌ماه ۱۳۷۲

سرگردان

اسمِ این نیمه‌ی شب را
بشود اگر روز گذاشت
من
آن ره‌گذرِ غریب‌ام
که در بن‌بستِ دو غروب
پیِ پنجره‌ای روشن می‌گردد.

۱۱ دی‌ماه ۱۳۷۲

تنهایی

می‌آویزم
خوشه‌های خاک‌آلوده‌ی آه‌ام را

به تیرهای سیاهِ سقف.
و کاسه‌ی خالی نگاه‌ام.
آخر
کدامین چشمه‌ی یادِ تو
پُر می‌کند
لحظه‌های تنهایی‌ام را؟

یکِ بامداد ۱۲ آذرماه ۱۳۷۲

آن روزها

خرابه در خرابه می‌گردم
در پی شهری که از آن من بود روزی.
با شولایی از غبار به دوش
و عصای گره‌گره‌ی زمان
در دست.
نرم‌نرم
خاکستر ایام‌را می‌زنم بر هم
به یادِ آن‌روزها
آن دورها
آن‌گاه که خورشیدِ خندان
می‌نشست توی باغچه

هر صبحدم
با حوله‌ی لطیفِ ابر بر شانه‌ها
و ابریقِ زرینی که داشت به دست.
آن کودکِ کمین کرده
پسِ بوته‌ها.
آن شوقِ دیدنِ گنجشک‌ها.
آن شور و شیطنت.
آن پروازهای بی‌پروا.
فاصله‌ی شاخه‌ها
چه کوتاه بود به هم.
چه جیک‌جیکی
چه هیاهوی شادمانه‌ای می‌بارید
مثل شب‌نم!
: نسیم، چه می‌کرد؟
: برگ بازی!
: برگ‌ها، چه می‌گفتند به هم؟!
سایه‌ی درخت
همیشه خیس بود
و مادر مدام پای اجاق.
پدر
خسته‌گی‌ش را پشتِ در می‌کند

کفش‌های گلی‌ش به پا.

فصل

فصلِ درو بود و گُل و گندم و ناهار

سفره‌مان سبز

کاسه‌مان چشمه

چشم‌هامان توی باغ.

کلاغ

قارقار می‌کرد

یکی در راه بود یحتمل

کسی با کوله‌ی شیر و شربت و بهار.

من و تو

دور از دردِ فراق.

سور و سات‌مان روبه‌راه بود مدام.

حلقه‌ی زنجیر

گره‌ی دست‌های ما بود به‌هم.

دایره‌ی محدود

حصارِ باغ و گردشِ پشتِ بام.

خنده را تقسیم می‌کردیم هزارهزار

در جامِ گُل و

سپس

شمارشِ گل‌برگ‌های بی‌شمار.

آن چه می پیچید تو کوچه پس کوچه ها
دیوار را می شکافت می رفت بالا
نه تَرَقُّ تَرَقُّ
صدای بدِ ترقه بود
نه طنین کوبش گوشت بر آهن
نه بغضِ شیشه
قهقهه ی سنگ
نه غرش سیاه گرگِ سرمست
نه زوزه ی تیر و تفنگ.
هیاهوی شادِ ما بود
ما بچه ها
سر در پی هم
هلله کشان
آزاد و رها.
طنابی اگر بود
بازیچه ی دستِ دخترکِ همسایه و من
تاب بازی
کمر بندِ خیالی
رشته ای که ما را می داد پیوند.
یا اگر
تیرِ چوبی پوسیده ای می افتاد سرِ راه

آماج ترکه و تازیانهمان بود
آن اسبِ لگام گسیخته‌ی تیز پا
یا پُلی بر سینه‌ی رود
یا سکویی برای بچه‌ی زرنگ
یا تو آن سمت و من این سر
وسیله‌ای مخصوصِ الاکلنگ.

۱ مهرماه ۱۳۷۲

نامِ من

نامِ مرا گویا کسی
می‌تکاند در باد
که می‌نشیند به هرسو
ذراتِ حسرت
غبارِ اندوه.

۱۱ مردادماه ۱۳۷۲

اختاپوس

من و اختاپوس هردو
دل بسته‌ی یک معشوقیم.
او
بلورِ تنِ عشق را آن‌جا
و من این‌جا
پیکرِ پوسیده‌ام را
به جویدن مشغولیم.

۱۵ آذرماه ۱۳۷۱

زندانی

جز من و
شب و
ظلمت و
این زندان‌بانِ مست
نیست به جهان
تو گویی هشیاری

اگر که هست.
در این تیره دخمه‌ی ناهموارِ هزار سوراخِ پیچِ درپیچ
او
بر عرش نشسته و من
افتاده‌ام به قعرِی پست.
هر یک در اندیشه‌ای و از دیگری
دور و بسیار جدا
هر اندیشه به چاره‌ای
از دام‌های حریف
چه‌گونه باید جست.
سازِ محفل ماست
در این میدانچه‌ی سکوتِ تنگ و تُرش
روزناله و
صفیرِ تازیانه و
خش‌خش زنجیرِ هردو دست.
گوش به‌زنگام
به‌صدایی که می‌آید از دور
و چشم‌هایم نگرانِ روزنی
شاید که از آن
بتوان جست.
می‌رسد به‌گوشِ آوازی

در پرده‌ی بالای فریاد

تا بشکند سقف

تا بریزد دیوار.

افسوس

دروازه‌بان

روزنه‌ی واهی را نیز

بست.

بی‌کار ننشسته این بی‌پیر

به‌چشم هوش و به‌گوش نیوش

چه کنم؟

تیرش در کمان و

کمان‌اش بر نشان و

نشان

بسته به اشاره‌ی شست.

۱۱ شب ۱۰ آذرماه ۱۳۷۱

غربت

چراغِ کدامین خانه

روشن؟
بر کدام پاره گلیم
خوش گذاشته سر؟
چشمی بر دهانی
و گوشى کوچک
قصه نیوش.
از زیر پنجره
چه کسی می گذرد
کی می سُراید سرود؟
در این کوچه ی تنگ
در این سیاهی
که به هر پلک زده چنگ.
در این جا
که از قُمری و آوازش
هیچ اثر نیست!!!

۶ آذرماه ۱۳۷۱

جدایی ها

من و من

هر دو زاده‌ی یک کوییم
پرداخته‌ی یک گِل و
رایحه‌ی یک بوییم.
پس نمی‌دانم چرا
در پسِ پرده‌ی زمان
هر چه می‌گردیم
آن‌دگر را نمی‌جوییم!!!

کاش من و من
آشتی می‌کردیم با هم
نه او جدا از من و
نه من آغشته به غم.
یا می‌شکفتیم غنچه‌وار
هر دو بر شاخه‌ای
نه او شهد می‌شد و
نه من
کاسه‌ی سَم.

۲۴ آبان‌ماه ۱۳۷۱

پرده‌ی پندار

چشمِ ما بین
که از آن
شعله‌ی شوقی سر نکشیده‌ست
گلِ نقشِ رخِ یار را
جانانه به بر نکشیده‌ست.
در پسِ هر قرن بستنِ پلک
که گشود ماتمِ دیده
که کس
پیرکلونِ در
نکشیده‌ست.
گویی در حصاریم
خرابادِ خمیده
بی‌روزیِ جایی
از این جا کجا توان رفت
حصاری اگر نکشیده‌ست؟
بر ندارد درختِ پیرِ فریاد
بی‌هوده مکوش

گوید که پیش از تو
همه کس
مگر نکشیده‌ست؟
طراحِ چیره‌دستِ جهان
که همه رنگ‌ها بُرده به کار
زردگونه اطلسی از گرمک بیش‌تر
نکشیده‌ست.
از این باغچه که بینی
سوگوارست از کوچِ بهار
پیرزالِ خزان است
که دامن اگر نکشیده‌ست.
این نقش چه بود بر پرده‌ی پندارِ نقاش؟
قفس و مرغ را کشیده
بال و پر نکشیده‌ست!

۲۴ آبان‌ماه ۱۳۷۱

زیر پای شب

در خمِ تاریکِ کوچه

کسی
مانده زیر پای شب
غرق رود خشکِ دلهره
-نقشِ خراشِ دیواری به انگشت-
با کورسویی دور در نگاه
و مبهوت آمیزش پژواکِ صدای اش
با سکوت.
گویی یکی از فاصله‌ای دور
فریاد می‌زند کسی را
که از این جا
گذرش نیست.
می‌ماند باز
ببیند ریزشِ ماه تاب
و نغمه‌ی آب
نرم رقصِ گل‌ها
و سکویی و دو تن
گریخته از رخوتِ خواب.
می‌سپارد گوش
به زمزمه‌ای که جاری‌ست.
می‌شتابد دل
از شوقِ شکوفایی....

می‌تکانند به یک‌باره
پرده‌ی شب.
می‌ماند فریادِ خشکیده در گلو
: های‌ی
کسی را از این‌جا گذرش نیست؟

در خمِ کوچه
مانده‌ام زیرِ خیمه‌ی شب
با کورسویی در نگاه
بی‌دیدنِ ردِ انگشت‌های دلهره‌ام
و خراش سینه‌ی خاک
که برنمی‌دارد لب.
می‌آویزد پژواکِ صدای‌ام به سکوت
گویی یکی از فاصله‌ای دور
فریاد می‌زند کسی را
که از این‌جا گذرش نیست.

۲۳ آبان‌ماه ۱۳۷۱

قرار

بینِ ما چیست

چه قراری ست به هم.
چه شوقی
کدام وعده ی دیدار؟
مثل پیوندِ برگ و بادیم
وقتِ خزان
شور رقصِ آدمکی برفی
یا عقدِ گُل و یخ‌بندان
بین من و آن سایه ی موهوم
که می آید
خیمه می زند بر مژه هام.

۱۶ آبان ماه ۱۳۷۱

گل سرخ

از تراکمِ نفسِ برگ ها
زیر شیشه ی کدرِ گل خانه
گلی سرخ
پژمرده است.

۱۳ آبان‌ماه ۱۳۷۱

بی‌چاره

بی‌چاره زن
اسیرِ حصارِ بغضِ مطبخ
و حسرتِ بنش‌دان‌های تُهی
با ترس از لغزشِ نگاه
به دهانه‌ی سیاهِ کیفِ کوچکِ خالی.

۲۱ مهرماه ۱۳۷۱

پُرسه

به پُرسه‌ی کی؟
در ضیافتِ مرده‌گان
آن‌جا که طبقی از غبار می‌نهندت پیش
و نی‌می‌نوازد باد
وقتِ گذر

از روزنِ تاریکِ استخوان.

۱۳ مهرماه ۱۳۷۱

توطئه

گویا دستی ست که می نهد
خارِ بی اعتنائی به راه
که گم شود نقاش در نقشِ خویش
و دود شود
شاعر با کلامش در هوا.
گویا در حصارِ اُنس
تنها قلم مانده و قصه نویس
یا میدانِ سخن
از واژه سواران تُوهی ست
یا همه می باغ را
در اسارت گاهِ نان
کرده اند نهان.

۸ مهرماه ۱۳۷۱

آری، اگر....

: دیده‌ای آیا

در گلستانی غبار شود

خوش‌گلِ باغچه‌ای

یک بوته‌ی خار شود

یا دل نبدد کودک به بازی

مادری گم شود

پدر بی‌کار شود؟

: آری، آری اگر....

: دیده‌ای آیا

سقفِ خانه‌ای آوار شود

یا همه‌ی هستی

محصورِ یک دیوار شود

یا نباشد در هیچ کتابی

نشان از شادی

یا هر شاعری

از خود بی‌زار شود؟

: آری، آری اگر....

: دیده‌ای آیا

کاسه‌ی نوری تار شود

یا به یک‌باره اقیانوس

همه ریگزار شود

یا بپوسد

پَر همه‌ی پروازگران در آسمان

یا بمیرد زمین

بسوزد ماه

آسمان بیمار شود؟

: آری

آری اگر دیده

بی‌تو بیدار شود!

۳۱ شهریورماه ۱۳۷۱

طنز

کندوی آرد

اگر تُهی

چه عیب؟
نعمتی ست
که سیلوی دل
سرشار شده.

۱۳ شهریورماه ۱۳۷۱

فلسفه‌ی هستی

زندگی
برگی ست جدا از شاخه.
و عمر
مهلتی برای فرود.

۱۲ شهریورماه ۱۳۷۱

کوچه‌ی خالی

نمی‌گذرد از کوچه
عابری هرگز.
نمی‌کند دل
از لای لنگه‌های در
نگران
دخترِ دَم‌بخت.

۳۰ تیرماه ۱۳۷۱

قعر

سوزِ نی است
یا سازشی با مویه
که از زمین
سر می‌کشد بیرون؟
در ظلمتِ آن زیر
چه غلغله‌ای ست
چه کس را کُند بسته‌اند
چرا می‌آید
هلهله‌ی زنجیر؟

۳۰ تیرماه ۱۳۷۱

خسته

آخ که دریغ
از جرعه‌ای آسودن.
دور از غلغله‌ی هذیانیِ ذهن
نه بر دریا
لبِ نه‌ری
نه در بیشه
که پیشِ نهالی
حتا بر فرشکِ سبزه‌ای
اندکی غنودن.

۱۲ شب، ۱۵ تیرماه ۱۳۷۱

مرگِ شاعر

افسانه است
مرگِ شاعر
که پرستووار
از پسِ هر پرواز

باز می‌گردد
با حضوری گسترده
بر پهنه‌ی ذهن.

۲۹ اریب‌هشت‌ماه ۱۳۷۱

رقص پروانه‌گان

رقص پروانه‌گان را
بر گل‌برگ‌های گلی سرخ
می‌شود دید آیا؟
می‌شود آسوده
نفسی کشید
و بر بستر سبزه‌ها غلتید
و هر غروب
دست‌مال خوش‌رنگ پُر را
در دست‌های پینه‌بسته دید؟
می‌شود چراغ خانه را
دیگر بار روشن دید؟...
آخ که تماشای این ویرانه‌ها

نفس‌ام را می‌گیرد.

۲۲ اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۱

سفر در سکون

و من

یک ماه و دو پاره خورشید را

پسِ سر نهاده بودم به‌تلخی

با ریتمِ ناشادِ لُخ‌لُخِ آهنِ بر آهن

در دنیایی آهنین

که هر جا را دیده بودم

آهن بود

و دورنمای آینده‌ام

نیز از آهن.

با آن دو تکه آهن

که بر من آویخته بودند

کودکان

چه بزرگ می‌نمودند

و پرنده‌گان

چه خوش‌بخت.

۴ اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۱

اسبِ من

اسبِ من
گویا شب‌دیز است
گردآلوده
لگد کوبیده
بر بسترِ هزار ساله‌ی خواب
تا بیچد سم‌کوب‌هاش بر خاک
به شیهه‌ای بشکافد
پرده‌ی پوشیده‌ی تیره را این‌بار.
: زین کن
که بینِ راه
کسی منتظر
بر سنگی از غبار.
زین کن
تا بگسل‌ام مهار
تا آن‌جا که نرم نورِ صبح‌گاهی
نشسته به تماشای رقصِ شب‌نم

بر مخملِ سبزِ بهار.

۲ اردیبهشت ماه ۱۳۷۱

تصویر

نه گُل خندی بر لب‌ات شکفت هرگز

نه پیر شدی یک‌شبه به شیونی.

زمان

هیچ از تو نکاست.

در کودکی‌ام چنین بودی

و اینک نیز

چنان.

بعدِ من

آن‌گاه که خاطره

یا خاکستری نماند بیش

تو به همین حالتی!

۲۳ فروردین ماه ۱۳۷۱

منتظر

کی گفت؟

: می آید!

تا یکی چشم به پنجره بساید.

و کسی

در کنج تاریکِ اتاق

زیرِ نجوای سکوت

خم شود

بپوسد

که بر درختی شکوفه

شاید بروید!

۲۳ فروردین ماه ۱۳۷۱

بیزار

می‌دانم
نیست جهان
تهی
در گوشه‌ای
تک‌درختی
شاخه گلی
نغمه‌ای
و نیز قفسی
اما تا چشم می‌بیند
لاشه و بوی عفنِ هرچیز.
حال می‌گویند
: دورنمایی مصور کن
سرسبزی درختان
زلالی چشمه‌سار
و روشنایی افق‌را
تا لقبِ «هنرمند» را نستانند از تو دیگرار!
اما من
بیزارم از فریب
بیزار.

کیسه‌ی خالی

بر سرِ هر جنس
چوبِ حراج زده‌اند
در این کهنه‌بازارِ جهان.
می‌برند از هرسو
هرچه به تاراج.
غرفه‌ها پیایی خالی و خالی
پادوها به‌شتاب.
کیسه اما هم‌چنان تُوئی.
دیگر
چه خریدار دارد جز عرقِ تن.
چه می‌ماند به‌جا
بعدِ این فروشِ شام تا پگاه
نه پگاه
شام تا شام؟
خوب است هنوز نمی‌خرند جان
فروش نمی‌رود انسان.
: فروش نمی‌رود انسان!!!
گرچه کیسه‌ها

پر باید شدن
پر باید شدن.

۶ بهمن ماه ۱۳۷۰

مأمن

کجا ایستاده‌ام؟

این سو

راهی ست تاریک

آن سو

پرت گاهی بس باریک

روی سرم

ابرهایی خشم‌گین

زیر پا

پلی معلق

هزاران سال دور از زمین.

به گوش می‌رسد صدای وحوش

می‌آزارد روح را

سایش دندان‌های ددان.

می‌لرزم

از سرمای سخت و یخ‌بندان.
پاره می‌شود اینک انگار
رشته‌ی آن همه تصویر
و دست‌آویزی که آویخته‌ام به خیال.
افسوس.
افسوس.

۱۵ دی‌ماه ۱۳۷۰

برگ

پنجه‌ی زردِ جدا از ساعد
می‌کشد چنگ بر سینه‌ی خاک
می‌جوید
در شیارِ گریزانِ عبوسِ صورتِ زمین
خاطره‌ی دستی سبز
بر قامتی افراشته.
می‌رود
باز یچه‌ای ست دستِ باد.

۲۷ آذرماه ۱۳۷۰

پاره‌های نگاه

از این جا که می‌روم
در جاده‌ی ناهموارِ زمان
با نگاهِ هزار پاره‌ی پرت شده به هر سمت
خوشه‌خوشه از زمینِ حسرت‌خیز
خاطره می‌چینم
و از دلِ تونلِ غبارِ خیمه بر مژه‌ها
فاصله‌ی تن تا انتهای تُهیِ جاده را می‌پیمایم
و می‌مانم گاه‌گاه
تا پاهای خسته‌ام نیز برسند از راه.
سر که برمی‌گردانم
بر لاشه‌ی کبودِ مسیر
تکه‌تکه قالبِ تن‌ام را می‌بینم
ایستاده
افتاده
در انتظار.

۲۶ آذرماه ۱۳۷۰

بازیچه‌ی موج

روبه‌رویم بود نشسته
بر پاره‌گلیمِ پوسیده‌ی زمان
بی‌تکیه به پُشتیِ آینده
- که این اتاق
تهی‌ست تا آن‌سوی افق -
در کنارش
کاسه‌ای زنگ‌زده
- میدانی برای کاوشِ بی‌هوده‌ی انگشت‌هایِ لاغرش
تا ابد -
گوش می‌داد
گاه به تق‌تقِ شکستنِ تیرهایِ چوبیِ سقف
گاه به صدای خفهِ ریزشِ پایه‌هایِ دیوار.
و نگاه‌اش دو نیم شده بود
خیره به سماجتِ غروب
که دلِ برچیدنِ چادرِ خاکستری‌اش را نداشت
از خاک‌هایِ چرک‌مُرده‌ی درگاه
و نیمی بر من
که آرمیده بودم بر خاکستری گرم.
: جمع شده‌ایم در خود، از بیمِ له شدن، زیرِ آوار؟

.... :

: یا تلاشیست برای مهار لرزشی که چون صرع، تن مان را، به تکان
واداشته است؟

.... :

: چرا بپرسم هوا سرد است؟

.... :

: یا تو تن پوش نداری!

: من؟...

پشت پا زده‌ام به ناله‌های بی‌هوده
و تکرار بیان وسعت سفره‌های تھی
که خود

محروم‌ترین‌ام.

نامی از تو نمی‌برم

انگار کسی را هرگز ندیده‌ام.

نه حسرت شادی‌های نداشته‌ام را می‌سرایم

نه بر گور نهال‌های خشکیده مرثیه می‌خوانم.

از یادگارهای پاییزی نیز نمی‌گویم

و دریغ

که آن

این‌چنین شد و این

آن‌چنان.

چون غریقی بازیچه‌ی موج
چرخان
در لابه‌لای نیلوفرهای دریای درون‌ام.
اما بدان!
دهلیزهای پیچ‌پیچ غارهای این همه گوش
به یک‌باره مسدود می‌شود
هنگامی که من و تو
سرودی به فریاد بخوانیم!

۱۲ آذرماه ۱۳۷۰

باید

برای: عصمتِ سرخِ پَرِپر
گل‌غنچه‌های ناشکفته
که قربانیان بی‌تقصیرِ قتلگاه‌هایند.

باید

جهان خالی شود
تا آهی کشید
یا بر مرگِ سرخِ برگِ سبز نیز گریست؟

باید
شیون بر نعشِ مستور زیرِ نقابِ سنگ کرد
یا با آهی از سینه‌ای
به یک‌باره از جا جهید؟
باید
ماند و ماند
تا جهان ویران شود
یا دیوارِ ویرانه‌ای را از نو چید؟
باژگونه است سیرِ طبیعت انگار.
فریاد باید زد
سرشار از بغض باید گریست.
دست به دامنِ هر ره‌گذر باید شدن
هرکه را دید
به هرکس که رسید
باید گفت: در جهان مگر
نشانی از فرزانه‌گی
از مردانه‌گی نیست!

۱۱ آذرماه ۱۳۷۰

امید

«به دو غنچه گل سرخِ غریبی که امروز در ماتم سرای باغچه دیدم»

هی هی کنان
تاز یانه چرخان
سوار بر اسبِ سیاهِ سرکش
می تازد
به قصدِ غارتِ شادابیِ باغ.
می گذرد از این سو و می آید از آن سر
و باز تکرار و تکرار.
از لابه لای برگ های هراسانِ تنیده درهم
می دزد و سر می کشد مکرر
نو غنچه گلِ لب سرخی
خندان.

۳ آذرماه ۱۳۷۰

صدای قدم های پاییز

می آید از دور
سوزِ شیونی به گوش.
می کشد خط
به سینه‌ی سُرپیِ آسمان
پروازِ دو سیاه‌پوش.
می جنبد
بلندقامت
زردِ غبار گرفته‌ای.
می شکند
سرشاخه‌ای.
و خش خشِ هراسیده‌ی برگ‌ها
نجواکنان
دعوتی ست به سکوت.
می پیچد
پژواکِ ستیزِ سینه‌ی خاک
و ناجوان‌مرد ضربه‌های چکمه‌ای
همراهِ همه‌می مهیبِ عبورِ یک وجود
زانوی درختی
صفیرِ تازیانه‌ای
طوفانی از خشم
قهقهه و فریادِ مستانه‌ای.

می‌رود
هو هوکنان.
نفس می‌کشد زمین.
می‌چکد
اشکی از شاخه‌ای.
می‌شوید از ذهنِ باغ
تصویرِ سرخِ افق
نقشِ دست‌های آلوده‌ای.
می‌افتد برگی
بر شانه‌ی گم‌کرده سر
پرنده‌ای.

۳۰ آبان‌ماه ۱۳۷۰

خزان

چه کسی گذشته از کوچه‌های باغ؟
شیونِ شاخه‌های تُهی
از چیست؟
چرا افتاده

در دو سمتِ دیوار
این‌همه دست‌های خشکیده‌ی خونین
بر خاک؟!!

۲۹ آبان‌ماه ۱۳۷۰

گُربه

این‌همه جوجه‌ی زرد
از ترسِ چه می‌دوند این سر و آن سر
چرا افتاده
ریزجثه‌های این همه قناری
کی می‌کند سبزی‌پر
کی می‌کند درخت‌ها را برهنه
می‌کشد پنجه
به صورتِ سرخِ گل‌ها
می‌زند چنگ و دندان
بر پیکر این‌همه زردِ نیمه‌جان؟
وای
وای گربه
گربه‌ی خزان!

۲۷ آبان‌ماه ۱۳۷۰

پاییزِ خاطرات

در کدامین فصل
از کدام خانه‌ی گلی
برآوردم سر.
و از کدام کوچه‌ی خاکی گذشتم
با پاهایی کوچک
قدم‌هایی شتابان.
در کدام دستام بود
نیم‌خورده سیبی سرخ
در کدام جیب‌ام
لقمه‌ی سردِ نان.
شادمان
بر کدامین فرشِ سبز غلتیدم
و در کدام گوشه نشستم
به کمین تماشای معاشقه‌ی گنجشکان؟
در این پاییزِ یادگارهای ذهن
کجا می‌روم

چه می‌جویم
خمیده پشت
لنگ‌لنگان؟
آه
می‌وزد باد
می‌کشد بر زمین
می‌برد برگ‌های خاطرات‌ام را
به دورترین نقطه‌ی آسمان.

۲۷ آبان‌ماه ۱۳۷۰

وداع

بادی وزید سرد.
از شاخه‌ی شکسته‌ی بید برگ
تن به تنِ هم‌قبایانِ لرزان سایید
ناخواسته پا کشید
تنه را بوسید و بوسید و بوسید
دو فصلِ خاطره را سجده‌کنان
بر خاک وداع گفت.

۲۷ آبان ماه ۱۳۷۰

خطی بر خواسته‌ها

زیر بارش گرم پیشانی و گونه‌ها
همراه با آهنگ تندِ نفس‌ها
و شوقِ مچاله در دست‌ها
می‌گذارم خشت بر خشت
هر خشتی نقشی از گلی
سبزه‌ای
از ملاتِ خیال
با شاقولِ امید
طرازِ نگاه.
می‌سازم خانه‌ای
قصری
پنجره‌هاش بلورین
دیوارها سبز
سقفِ لاجوردی.
دست که می‌شویم

می شکنم رگِ کمر
: آه از این توفانِ سیاه!

۱۶ آبان ماه ۱۳۷۰

حیران

نمی دانم
فرشِ کهنه‌ی خاک گرفته‌ی غم‌های دل‌ام را
از کدام گوشه بگیرم
بتکان‌ام
که در غبارش گم نشوم.

۱۶ آبان ماه ۱۳۷۰

حیف

حیف که عاقلی بمیرد
تا جاهلی مسرور شود
یا فقط آخر بگوید.
حیف که آفتاب بر دار شود
تا طنابی به کار آید
یا چوبی خشک بار بگیرد.

حیف که پرنده‌ای بی‌پر شود
تا اجاقی روشن
سیخی آغشته به خون
طنین قهقهه‌ای مستانه در هوا بیچد.
کاش می‌شد ترانه‌ای خواند
با آهنگِ باران.

۱۶ آبان ماه ۱۳۷۰

غریب

در کوره دهی
که اتاق‌های ذهن‌اش همه خالی
با پنجره‌هایی خفته
و دستی که هرگز
نخواهد زدود غباری
چه نقشی از ردِ پایی
چه راهی بر خاک‌فرشِ اندیشه
یا اهتزازِ بیرقی
بر رفعتِ قله
یا دشنه‌ی نوری

یا خراشی بر سیاهیِ سینه؟

تو

تنها خواهی ماند

تنها.

۱۳ آبان ماه ۱۳۷۰

فاجعه

وای اگر

کاسه‌ی سر

تُهی باشد

یا پُر از قیرِ مذاب

بی‌گذر

از کوچه پس‌کوچه‌های ذهن

جاده‌ی اندیشه

تُهی

تا کِ خیال

بی‌بار.

وای اگر

آب فقط به مرداب رود

یا ریشه بیوسد
شاخه بسوزد
بمیرد گُل
بروید خار.
برف می بارد
هنگام شادی شکوفه ها
آتش می گیرد
سبز قامتِ جنگل
خشک می شود
آبِ این همه دریا به یکباره انگار.
کاسه ی سر
تُهی باشد اگر
همان به
که پُر از رنج و عذاب.

۱۳ آبان ماه ۱۳۷۰

مرثیه

چشمه خشکیده

درخت سوخته و سنگ
به غبار نشسته است.
پرنده‌ای
دیگر آواز نمی‌خواند.
در سایه‌ی خُنکِ چترِ سبزِ شاخه‌ها
چشمی نگران
هرطرف را نمی‌کاود
و سپیدی تنی هم‌راه با شرم و هوس و هراس
سرِ سبزه‌ها را خم نمی‌کند
سکوتِ گوارای چشمه را به هم نمی‌زند
و تصویرِ سنگ‌ریزه‌ها بر سطحِ موج
نمی‌جنبد
نمی‌شکند.
تنی از چشمه بر نمی‌خیزد.
چادری از آب از سر نمی‌افتد
روی شانه نمی‌لغزد
انحنای کمر را نمی‌پیماید
لایه‌لایه به زمین نمی‌غلطد
از کنارِ انگشت‌هایی کوچک
راه به چشمه نمی‌جوید.
پرنده‌ای

دیگر
ساکت نمی ماند
با ریزش آب
شاخه به شاخه نمی پرد
به شوق تماشا
سرک نمی کشد.
سرشاخه ای نمی شکند
سرخوشانه
ترکه ای بر آب نمی خورد
و سنگ بزرگ گرم
خنکای تنی را نمی چشد.

کمی دورتر
او
زیر کومه ای از خاک خفته است.

۱۳۷۰ آبان ماه

همراه

همراه من

کسی ست که تنها نیست.

در کنار او

سرود می خواند یکی

با پاهایی زخمی

و بلور چشم‌هایی لبریز از کاوش

از پرسش

و اشاره‌ی دستی که دعوتی ست برای آسایش.

همراه من

کسی ست که در کنار او

کمر خمانده

و ریزش نفس‌های اش با هن‌هنِ قطره‌های درشتِ عرق

آلوده به غبار

مردی از خاک

مردی بر خاک.

همراه من

کسی ست که تنها نیست.

فقط یک سوال

پژواکِ فریادِ رنجیده‌ام

می‌پیچد در دلِ کویر

می‌کوبد سر به کوه‌های دور

به سینه و سنگ

: پس چرا کسی

پیدا نیست؟

پس چرا کسی

پیدا نیست؟

پس چرا.....

۴ آبان ماه ۱۳۷۰

پرسش

در این نقطه

که تنهاترین ام

می فشارم ذهن ام را

در دست های خیالی نیاز

به تلاش یافتن پاسخ

می نهم انگشت روی خط تیره ی تن ام

و سر فرو می برم

تا در زلال گذرای آرام زمزمه گر

به نظاره بنشینم.

گران می شکند

می شکند.

: من این جا ایستاده ام
به کجا می بری مرا
آهای یی ی آبِ آلوده به گِل؟

۳ آبان ماه ۱۳۷۰

آرزو

: کاش چرخ دیگر
هم چنان گشاده بال
با هدایتِ نرم شاپرک هاش
پروازکنان فراز سرِ من
خطی می زد بر همه سوی این دیوار.
کاش می روید و قد می کشید
سرک می کشید از آن سمت
تا انگشت های بی گوشت ام
برگ برگ اش را شانه می کرد انگار.
کاش نه خنجر
کلنگی می داشتم
یا نه.
نه کلنگ

نه دیوار!...
نفس‌اش را رها کرد
ولی باز به‌صورت‌اش خورد.

۳ آبان‌ماه ۱۳۷۰

قصه‌ی تو

قطره قطره‌ی کلام‌ات از مژه‌هایم می‌چکید
و از پشتِ پرده‌ی باران
به دیدارِ دریایی که توفان‌اش از اعماق تا آسمان
به‌تازیانهای پیش می‌رفت.
گام برمی‌داشتی
بذر می‌پاشیدی
خمانده تن
شاخه‌ای گُل می‌کاشتی
ایستاده
با آهنگِ نگاه
پرنده‌ها را به ترانه‌خوانی

و گاه با نوکِ قلم‌ات
تکه‌تکه زنگار
از رُخِ مسیِ خورشید برمی‌داشتی.
شلاقِ چرمیِ کهن‌سالِ خیس اما
شیار می‌زد بی‌وقفه
بر پشتِ تو.

۳ مهرماه ۱۳۷۰

حسرت

این بار که بازگردم
تصویرِ مزرعه‌ای می‌کشم با گندم و خیش و داس و درو
با خانه‌های ساده‌ی روستایی
و پروانه‌هایی رقصان
که به تماشای‌شان خواهم نشست.
این بار که بازگردم
همه‌ی گُل‌ها را خواهم بویید
همه را
و دخترکانِ کوزه بر دوشِ ترانه‌خوان را وامی‌دارم

تا در تالو چراغانی خنکِ آسمان
رقص کنان
چرخ زنان
چرخِ گردون را بگردانند.
مست خواهیم کرد.
عربده خواهیم کشید.
از دیوارِ بلندِ باغ می گذرم.
خاموشی گُل ها را می شکنم.
در چشمه ی زلال تن می شویم.
رختی از آفتابِ صبح می پوشم.
نه ترسِ خنجری
نه نیشِ عقربی
نه حسرتِ راهِ نرفته ای
هیچ.
جز هی هی چوپان نمی شنوم.
جز قله و کوه و چمن
نمی نگرَم.
این بار که بازگردم
باز قصه ی من و تو و ترکِ اسبِ سپید.
نه از دوری و درد و مکان می گریم
نه گلایه از حدقه ی خشکِ چشمان.

این بار که بازگردم
چه می‌کنم
چه می‌کنم
چه می‌کنم.
آه، اگر بازگشتی....

۷ شهریورماه ۱۳۷۰

شب و سپیده

در چهارسوقِ ذهن
قداره‌بندِ مست
مشتاقِ کاشتنِ دشنه‌ای
در سینه‌ی سپیدِ پگاه.
او
اراده کرده است بقا دهد
به ظلمات.

۱۲ فروردین‌ماه ۱۳۷۰

رویا

چه هنگامه‌ای ست رقصِ شکوفه‌ها
هم‌پایِ آوایِ نرمِ نسیم
به‌اشاره‌ی سبزِ سپیدارها
رویشِ خنده بر دشتِ انتظار
بازگشتِ صدا به‌میهمانی لب‌ها
گاهِ صیقلِ نگاه در بارشِ شوق
و اشتیاقِ تپنده‌ی دیدار
دیدارِ واژه‌ها در وسعتِ بی‌انتهای پگاه
هروقت که پیچکِ تن می‌پیچد به تن
به‌شکرانه‌ی شیرینِ اشک‌ها
نخواها.
تو آیا هرگز
در اقلیمِ التهاب
زیرِ اخمِ خوفنده‌ی کابوس
رقصیده‌ای با رویا
تا بنشینی به تماشا این لحظه را؟

۲۶ مردادماه ۱۳۶۹ - عین خوش

مرغ عشق

دو بالِ ظریف ساختم
برای واژه‌ی عشق.
همه را به هم بافتم
با تارهای رنگینِ وفا.
پرنده
پرواز کرد
و من
مبھوتِ گردبادی از آه.

۱۳۵۰

دانه و زمان

لی لی شتابزده‌ی رقاصک
در عرصه‌ی سپیدِ سکوت
و تیک تاکِ بی پایانِ زمان
در درنگ‌های دقیقه‌آلود

اما عقربه‌ی سهم‌گینِ سیاه
دوری دیگر می‌گیرد از سر
سنگین
بی‌اعتنا به کبوتر
و دانه‌های واهی
که به شوقِ پرواز برمی‌چیند از قفسِ زرین.

۱ خردادماه ۱۳۵۰

سقوط

وسعتِ سیاه آسمان
در بُهتِ نقره‌ای ماه
و چک‌چکِ ریزشِ ستاره‌ها از سقف.
هیاهوکنان باد
تا کجا می‌رود به بن‌بست؟
فردا؟...
اینک؟...
یا دقیقه‌ای دیگر شاید
لحظه‌ی سقوط.

جمعه ۱ خردادماه ۱۳۵۰

وخی بیا

(به‌گوشِ فارسی کرمانشاهی)

هی نگو خانه‌مان دوره

خانه‌مان دوره گُلکم

زود وخی بیا

تا نیفتاده به جانم الو

نشدم یه‌ی کومه‌ی دود

وخی بیا.

به‌خدا نری آ مه عاشق‌تر کسی

بین چه می‌گم بِشِت عزیز

رود اشک آ چشم جاریه

تا نشدم غرق تو رود

وخی بیا.

وخی بیا

تو کم ئی دس او دس بکن گره

خدامان کریمه

اگه دل‌مان خوش باشه

می‌سازیم با بود و نبود

وخی بیا.

چنی بهانه می‌گیری

چنی خوته بَرَم لوس مُکنی
خو ایناها مَث شَم می سوزم و
بو می دم مَثِ عود
وخی بیا.
باشه

می خرم بَرَت هرچه بخوای هرچه بگی
گوش که نمی دی
این م پول
دیه نگو کارت کو
مالت کوچانه بود
وخی بیا.

او همه گفتی
: خوشم آ زُوانِ ترانی و فرنگی می آد!
خو وردِ زُوانِ منم شده
(نون) و (وری وری گود)
وخی بیا.
فایده نره هرچه قسمت می دم به جانِ کسانت
عزیزات
تو را قسم به جانِ خر و
اسب و گاو و کاه و کود
وخی بیا.

اتاقِ چول

(به گویش فارسی کرمانشاهی)

اتاقِ چولِ پُر غباریه دل م
قفسِ بی در و دیواریه دل م.
مشتی پَر و پوسه
که اناختن ش دور
مرغِ شِکِسته بالِ بیماریه دل م.
ویلان و نالانِ هر کوچه و بازار
یتیمِ بی کسِ بی کاریه دل م.
تشنه و تامارزو یه ی چکه آو
زمینِ قاچ قاچِ شوره زاریه دل م.
خراوِ خزان زده ی بی صاحاو
باغِ بورِ بی برگ و باریه دل م.
زندانِ غم و گورِ عشق و آرزو
تنگ و تاریکه
شو تاریه دل م.
چه بگم آ دلِ درمانده و غریب

سنگین مَثِ کوه
کوله باریه دل م.
هر که دل شاد به غم خوارِ خودش ولی
تنیا بی کسِ غم خواریه دل م.

۲ دی ماه ۱۳۷۵

نفرینِ عاشق

(به گویش فارسی کرمانشاهی)

چه می شد ای خدا
دل م اگه این قده تنگ نود
بری یه ی روزم می شد
باشیم سر جنگ نود.
خو عاقل می شد
مَثِ یه ی بچه ی سر به راه
ئی همه عقبِ هر خوش قد و
خوش آو و رنگ نود.
می تمرگید یه ی جا و
دس می کشید آ روداری

یا بد و خوبه می شناخت و
آن قده شیت و شنگ نود.
نود ئی همه لوس و نُر و زود رنج و حساس
یا حالا که مثل شیشه س
اثری آ سنگ نود.
یا اینا کنار
هرچه مَخواس دل
می داد بَشش خدا
تو ئی ولاتِ خَراو
عشق و عاشقی
عار و ننگ نود.
دل و دلبری م بازارش رونقی داشت دیه
رو پیشانی عاشق
لکه ی نارنگِ اَنگ نود.
یا رد می شد آ کوچهی درد و فراق یه بار یار
پای جور و جفا تیز
پای مهر و وفاش لنگ نود.
خونِ اونم می شد تو شیشه
تا دیه یه ی قامت مَثِ سرو بلن و
یکی خمیده
مَثِ چنگ نود.

نه خدا
نه از این و نه از او
هیچ کدام اصلن
آ روز اول هی صورتی
لطیف و قشنگ نود.
تا نگی خوبه رسم عاشق کُشی
دس به دعام
مگیره دامن ته روزی فلک
اگه منگ نود!
بگم چه بلایی بیاره سرت خدا یا نه؟
خوش گلی اما بگن
خوش تر از ئی
هیچ رنگ نود.
نخن به نفرین و دعام عزیز
آخه می ترسم بگی
: مه چه بکنم خو
یارو خودش زرنگ نود!

۱۱ آذرماه ۱۳۷۵

یادش بخیر

(به گویش فارسی کرمانشاهی)

یادش بخیر

اووختا که یه‌ی الف بچه‌ی رودار بودیم

شاد و ویلان صب تا غروب

تو هر کوچه و بازار بودیم.

آرام‌مان نمی‌گرفت یه‌ی گوشه‌جا

هی بدو بدو

آ در و دیوارِ راس بالا می‌رفتیم

آ بس که هار بودیم.

درس و مشقی می‌خواندیم

چه خواندنی؟

به‌زورِ چو و فلک

چنی کتک مُخوردیم و حرف می‌شنیدیم

چنی م بی‌عار بودیم.

جز مدرسه و دَر رفتن از زنگِ حساو

نداشتیم غم و غصه‌یی

زنگِ هندسه‌یم تو حیاطِ پشتِ کلاس

بی‌کارِ بی‌کار بودیم.

فارسی و املا و انشایه خوب می خواندیم ولی

خوب یادمه

تاریخ و جغرافیای م آبر بودیم به خدا

آخه ناچار بودیم.

سر امتحان یه جووری سر و ته شه می آوردیم به هم

یا کارنامه به دس تو صف کتک

به انتظار بودیم.

نه چو و فلک مدرسه می ماند یادمان

نه کتکای باوه

یهی دقه بعدش

عقب پیر چمره فروش خرک دار بودیم.

یادش بخیر او وختا

چه روزگاری داشتیم

چنی دوس و آشنا

چنی کس و کاری داشتیم.

۸ آذرماه ۱۳۷۵

بچه ی تُخس

(به‌گوشِ فارسی کرمانشاهی)

دل م

بچه‌ی تُخس پاپتی رو داریه

که نگو

شیتِ غریبه دوسِ آشنا آزاریه

که نگو.

چشش می‌فته به چیزی

زود مُخوادش آرم

ویلان و بهانه‌گیرِ هر کوچه و بازاریه

که نگو.

هرچی بشش می‌گم

آ باغ و گل و گل‌زار خوری نیس

اینه که می‌نی

تیغِ خون‌ریزِ هزارخاریه

که نگو!

کی گوش می‌ده به حرفِ منِ چاره چفتِ بختِ سیا

یه‌ی لَج‌بازِ یه‌ی دنده‌ی

لاکرداریه

که نگو.

هی دل‌شه خوش مُکُنه به چشِ سیایِ این و او

نمی دانه خودش مَلوچه و او

چشِ چه ماریه

که نگو.

وقتی م خیطش مکنن

بُغ مکنه دیه صب تا شو

شو تا صبم

یهی اشکی آ چشاش جاریه

که نگو.

ولی مگه آ رو می ره بی پیرِ نانجیبِ نامی

فردا بیا بین

دوواره چه ادا و اطواریه

که نگو.

زود گول مُخوره و زودی یادش می ره خُلِ خدا

تشنه ی محبت و

عقده ای بی کس و کاریه

که نگو.

۴ آذرماه ۱۳۷۵

کاشکی

(به گویشِ فارسیِ کرمانشاهی)

کاشکی عاشق بشم و

از سوزِ عشق

آه بکشم

نقشِ رخِ یارمه

تو قابِ گردِ ماه بکشم.

کاشکی دل بتپه تو سینه

بری سیمین بری

تا کوله بارِ غمه

کشان کشان

ئی همه راه بکشم.

یا که برگردم به او دوران شادِ بی خوری م

دارِ کج و منجِ زندگیه

شکل ساقه‌ی تُردِ کاه بکشم.

بنیشم تو کوچه پس کوچه‌ها

با هم محلیای پا پتی م

وقت وقتی م به زورِ بی بی^۳

دولی^۴ آو آ چاه بکشم.

^۱ - بی بی: مادر

یا که چاره‌م چفت و چیل نُودِ اِن قده و

بختم سیا

کنارِ ئی همه سختی

نفس راحتی م گاه‌گاه بکشم.

۱ آذرماه ۱۳۷۵

سیاپوسنه کا^۵

(به‌گوشِ فارسی کرمانشاهی)

کوجام مه

تو کدام کوره‌راه

با جیغ‌وو یغ و جیرو جارِ سیاپوسنه کا؟

رو ابرای قرمزِ غروبای بهاری م

یا تو راپله

دودِ سیگاری و چُتلی

سرِ جام؟

ئی منم

می‌شیوانم شوکرانِ غربته

□ □ □ : □ □ □ □

^۵ - سیاپوسنه کا: ابابیل، چلچله، پرستو.

تو جامِ تَنگِ تنیایی
یا او بچه‌ی ریغو رودارِ مُردنی‌م
که خنه‌کنان
می‌پره
بالابان به بالابان؟
ئی منم
می‌لوانم بَری ریشِ سفیدم
با سرِ کِلکام
یا اونم که غلت می‌زنه
هَی
بی‌خَوَرِ آ‌چاله‌چوله‌های فردا
رو گُل و گیاهای بی‌اوان؟
نه
نه نشانی آ‌قره‌واغی
حمامِ محله‌مان
نه بو‌خانه‌ی قشنگ‌مان
که خاپور شده
آ‌خه‌کوجایه می‌گردم مَه
با چشم؟
تشت و دول و رختای سرِ لوله
با پچ‌پچِ گرمِ پیرزنای همساده

کو
کجاس
تو هیاهوی زمان؟
زیرِ خاکای دوپوش
کیسه‌ی آرد و ساجِ عمه گور
گم و گور شده انگار
حتا یادی از پاره کلاش‌های عمه رنگینه^۶
که هزار رنگ می‌زد
به پاهای خوش‌خوانِ ایام.
نه
نیس دیه
کسی که بدوه پای پتی
رو خاک‌فرشِ داغِ کوچه
آ لای خانه‌های خوش‌حالِ گلی
یا قُمچِ ورداره مَثِ خروش
آ رو گناوِ سیایِ سرِ سبزی
عینِ اوقاتِ خوشِ بی‌خوری
دورانِ دورِ بچه‌گیام.

۱۳۷۱ اردیبهشت ماه

^۶ - عمه گور و عمه رنگینه: اسم؛ پیرزن‌هایی در خاطراتِ راوی

